

# عصیان

یوزف روت

علی اسدیان



عصیان

نویسنده: یوزف روت

مترجم: علی اسدیان

نشر ماهی

بیمارستان شماره بیست و چهار معلولین جنگی، که از چندین اتاقک تشکیل شده بود، در حاشیه شهر قرار داشت. یک آدم سالم می‌توانست پای پیاده فاصله آخرین ایستگاه تراموا تا بیمارستان را نیم‌ساعته طی کند. تراموا راهی به سوی جهان بود، به دل شهر و به دل زندگی. اما ساکنان بیمارستان شماره بیست و چهار نمی‌توانستند خود را به آخرین ایستگاه تراموا برسانند.

آن‌ها چشم یا پا یا دیگر اعضایشان را از دست داده بودند و لنگ‌لنگان این سووآن سو می‌رفتند. گلوله به ستون مهره‌های برخی‌شان آسیب زده بود. آن‌ها یا به‌تازگی قطع عضو شده بودند یا انتظار عمل قطع عضو را می‌کشیدند. جنگ از آنان بسیار دور بود. آن‌ها چیزهای بسیاری را از یاد برده بودند: دوره آموزشی، گروه‌بان، جناب‌سروان، قدم‌رو گروهان پیاده‌نظام، قاضی‌عسکر، روز تولد قیصر، جیره غذایی، سنگر و شیخون. پیمان صلح آن‌ها با دشمن قطعی شده بود و حال باید خود را آماده جنگ تازه‌ای می‌کردند، کارزار با درد، با اعضای مصنوعی، با دست و پای از کار افتاده، با پشت‌های خمیده، شب‌های بی‌خوابی و با آدم‌های سالم.

تنها آندریاس پوم از وضع موجود راضی بود. او یک پایش را از دست داده و مدالی هم دریافت کرده بود. خیلی‌ها بیش از یک پای خود را از دست داده بودند، اما مدالی نصیبشان نشده بود. آن‌ها دست یا پا نداشتند یا به علت آسیب‌دیدگی نخاع باید تا آخر عمر در تخت می‌ماندند. آندریاس پوم با دیدن درد و رنج دیگران شادمان می‌شد.

او به خدای دادگر ایمان داشت، خدایی که به بندگانش، به فراخور لیاقتشان، هم گلوله‌های نشسته در نخاع و عمل‌های قطع عضو اعطا می‌کرد و هم مدال‌های افتخار. اگر آدم کلاهش را قاضی می‌کرد، می‌دید که ازدست‌دادن یک پا آن قدرها هم ناگوار نیست، اما مدال گرفتن بخت بلندی می‌خواهد. یک معلول عادی می‌توانست در میان مردم عزت و احترام داشته باشد، اما یک معلول ممتاز از احترام حکومت برخوردار بود.

حکومت چیزی است که بر فراز انسان‌ها قرار می‌گیرد، همچون آسمان بر فراز زمین. هرچه از جانب حکومت می‌آید می‌تواند خیر یا شر باشد، اما همواره بزرگ است و نیرومند و کشف‌ناشده و درک‌ناشدنی، حتی اگر گاه در فهم مردم عادی نیز بگنجد.

البته همقطارانی هم بودند که به حکومت بدوبیراه می‌گفتند.

آن‌ها بر این باور بودند که همواره در حقشان ظلم و ستم شده است. انگارنه انگار که جنگ یک ضرورت است! انگارنه انگار که جنگ پیامدهای محتومی چون درد و قطع عضو و گرسنگی و محرومیت دارد! این آدم‌ها به‌راستی چه می‌خواستند؟ این‌ها نه خدایی داشتند، نه قیصری و نه میهنی. لابد کافر بودند. آری، برای توصیف این افراد تعبیری بهتر از «کافر» پیدا نمی‌شود، جماعتی که در برابر هر اقدام حکومت مقاومت می‌کنند.

آن روز یکشنبه بود، روز گرمی در ماه آوریل. آندریاس پوم، وسط زمین چمنِ جلوِ اتاقک‌های بیمارستان، روی نیمکت چوبی سفید و زمختی نشسته بود. آن‌جا چندین نیمکت گذاشته بودند و روی هر کدامشان دو سه نفر از بیمارانی که دوره نقاهت را می‌گذراندند کنار هم نشسته بودند و گپ می‌زدند. فقط آندریاس تک

وتنها نشسته بود، شادمان از یافتن لقبی مناسب برای همقطاراناش.

آن‌ها کافر بودند، درست همچون کسانی که به خاطر شهادت دروغ، دزدی، قتل غیرعمد، آدمکشی یا حتی قتل و غارت در زندان به سر می‌بردند. چرا مردم دست به دزدی می‌زدند، آدم می‌کشتند، غارت می‌کردند و از خدمت می‌گریختند؟ چون کافر بودند.

اگر کسی در این لحظه از آندریاس می‌پرسید کافران چه جور موجوداتی هستند، او چنین پاسخ می‌داد: مثلاً آدم‌هایی که در زندان محبوسند یا آن‌ها که برحسب تصادف هنوز گیر نیفتاده‌اند. آندریاس بسیار خوشحال بود که تعبیر «کافران» به ذهنش خطور کرده است. این واژه برای او کفایت می‌کرد، به پرسش‌های دوآر ذهنش پاسخ‌های قانع‌کننده می‌داد، معماهای بسیاری را حل می‌کرد و بار سنگین اندیشیدن به دیگران و تلاش برای واکاوی احوالات آنان را از دوشش برمی‌داشت. این واژه هم مایه شادمانی آندریاس بود و هم باعث می‌شد او در برابر همقطاراناش احساس برتری کند، در برابر همان سربازانی که روی نیمکت‌ها می‌نشستند و گپ می‌زدند. برخی‌شان جراحات شدیدی برداشته بودند و هیچ مدالی هم نداشتند. آیا حقشان نبود؟ پس چرا ناسزا می‌گفتند؟ چرا ناراضی بودند؟ آیا از آینده خود می‌هراسیدند؟ اگر همچنان به لجبازی ادامه می‌دادند، باید هم نگران آینده‌شان می‌شدند. آن‌ها داشتند گور خودشان را می‌کندند! اصلاً چرا حکومت باید از دشمنان خود مراقبت کند؟ اما وضع او، آندریاس پوم، فرق خواهد داشت. حکومت زندگی او را تأمین خواهد کرد.

و همچنان که خورشید، شتابان و مطمئن، در آسمان صاف پیش می‌رفت و می‌کوشید به نقطه اوج خویش دست یابد و هر لحظه گداخته‌تر می‌شد و چهره‌ای کم

ویش تابستانی می‌یافت، آندریاس پوم به سال‌های پیش رو می‌اندیشید: دولت یک دکه کوچک تمبرفروشی به او داده یا او را به نگهبانی از بوستانی پرسایه یا موزه‌ای خنک گماشته است. اکنون با مدال روی سینه‌اش در جایگاه نگهبان بوستان می‌نشیند. سربازان به او سلام نظامی می‌دهند، ژنرال رهگذری روی شان‌اش می‌زند و بچه‌ها هم از او می‌ترسند. البته آندریاس کاری به کارشان ندارد و فقط مراقب است روی چمن‌ها جست‌وخیز نکنند. شاید هم در موزه مشغول شود و بازدیدکنندگان از او کاتالوگ یا کارت‌پستال هنرمندان را بخرند و البته به او نه به چشم فروشنده‌ای معمولی، که به چشم یک کارمند دولت نگاه کنند. شاید در این میان سروکله بیوه‌زنی هم پیدا شود، بدون بچه یا با یک فرزند، شاید هم یک پیردختر. معلولی که از رسیدگی مناسب برخوردار است و حقوق بازنشستگی هم دارد لقمه چرب و نرمی به حساب می‌آید و بعد از جنگ هم خیلی‌ها دنبال مرد می‌گردند.

طین آشکار ناقوسی فضای چمن جلو اتاقک‌ها را درنوردید

و وقت ناهار را اعلام کرد. معلولین به زحمت از جا برخاستند و همچنان که تلوتلوخوران زیر بال یکدیگر را می‌گرفتند، به سوی تالار بزرگ و دراز و چوبین غذاخوری به راه افتادند. آندریاس، شتابان و مشتاق، خم شد و چوب زیربغلش را از روی زمین برداشت. سپس لنگ‌لنگان و سرزنده پشت سر هم قطارانش به راه افتاد تا از آنان عقب نماند. او ته دلش باور نداشت که آن‌ها به راستی درد می‌کشند. خودش هم باید درد را تحمل می‌کرد، اما وقتی ناقوس او را فرامی‌خواند، می‌دید که با چالاکی تمام به راه می‌افتاد.

طبعاً از افراد چلاق پیش می‌افتد، نیز از نابینایان و مردان قوزکرده‌ای که تیره پشت فروخمیده‌شان به موازات زمین زیر پایشان پیش می‌رود. آن‌ها آندریاس پوم را صدا می‌زنند، اما او صدایشان را نمی‌شنود.

مثل تمام یکشنبه‌ها، آن روز نیز بلغور جو داشتند. بیماران همان جمله‌ای را تکرار می‌کردند که ظهرهای یکشنبه ورد زبانشان بود: بلغور جو غذای ملال‌آوری است. به نظر آندریاس که اصلاً ملال‌آور نبود. یکی دو بار بیهوده کوشید با قاشق در بشقاب چیز دندانگیری بیابد و سپس بشقاب را به لب برد و آب سوپ را سر کشید. بقیه به او نگریستند و با تردید از وی تقلید کردند. آندریاس مدتی بشقاب را جلو دهانش نگه داشت و از گوشه آن زیرچشمی به همقطاران خود نگاه کرد. فهمید که سوپ به مذاقشان خوش آمده و تمام حرف‌هایشان خودنمایانه و از سر سبکسری بوده است. این‌ها کافرند! آندریاس، سرمست از باده پیروزی، بشقابش را روی میز گذاشت.

سبزی خشکی که دیگران به آن «سیم‌خاردار» می‌گفتند به آندریاس هم مزه چندان نمی‌داد، اما او به سرعت ته بشقابش را درآورد. از انجام این وظیفه احساس رضایت می‌کرد، انگار اسلحه زنگ‌زده‌ای را تمیز کرده و آن را برق انداخته باشد. افسوس می‌خورد که چرا هیچ درجه‌داری برای بازبینی ظرف‌های غذا نمی‌آید. بشقاب آندریاس همچون وجدانش پاک بود. پرتو خورشید بر بشقاب چینی درخشید، بسان یک تشویق‌نامه رسمی، صادرشده از آسمان.

بعد از ظهر آن روز، همان طور که از مدت‌ها پیش اعلام شده بود، شاهدخت ماتیلده در لباس پرستاری از راه رسید. آندریاس، که فرماندهی اتاق خود در آن بخش از

بیمارستان را به عهده داشت، خبردار کنار در ایستاده بود. شاهدخت با او دست داد و آندریاس، که تصمیم گرفته بود خبردار بماند، ناخواسته سر تعظیم فرود آورد. چوب زیربغلش به زمین افتاد و ندیمه شاهدخت ماتیلده خم شد و آن را برداشت.

شاهدخت اتاق را ترک کرد و سرپرستار و پزشک ارشد و کشیش نیز از پی او بیرون رفتند. از ردیف دوم تخت‌ها، صدای مردی بلند شد: «پتیاره پیرا!» آندریاس فریاد زد: «ای بی‌شرم!» و بقیه زدند زیر خنده. آندریاس به خشم آمد و به‌رغم این که تمام لحاف‌ها تمیز و طبق مقررات سه‌بار تا شده بودند، دستور داد: «تخت‌ها را مرتب کنید.» اما هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. چند نفری شروع کردند به پُر کردن پیپ‌هایشان.

در این لحظه، سرجوخه لانگ از راه رسید، مهندسی که دست راستش را از دست داده بود و آندریاس به او احترام می‌گذاشت. سرجوخه گفت: «جوش نزن، آندریاس. مایک‌مشت بدبخت بیچاره‌ایم!»

سکوت عمیقی بر اتاق سایه افکند. همه به مهندس چشم دوختند. لانگ جلو آندریاس ایستاده بود و حرف می‌زد. معلوم نبود با آندریاس حرف می‌زند یا با دیگران یا حتی با خودش. از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: «حالا شاهدخت ماتیلده بسیار راضی است. او هم روز سختی را پشت سر گذاشته. شاهدخت هر یکشنبه از چهار بیمارستان دیدن می‌کند، چرا که – لازم است بدانید – تعداد بیمارستان‌ها از تعداد شاهدخت‌ها بیش‌تر است و شمار بیماران نیز از آدم‌های سالم. افراد به‌ظاهر سالم هم بیمارند، اما خیلی‌هایشان این را نمی‌دانند. شاید به‌زودی صلح شود.»



چند نفری سینه صاف کردند. مردی که در ردیف دوم تخت‌ها خوابیده و لحظاتی پیش شاهدخت را «پتیاره پیر» نامیده بود، با صدای بلند سرفه کرد. آندریاس لنگ‌لنگان به سوی تختش رفت، از روی تخته بالای آن یک بسته سیگار برداشت و مهندس را صدا زد: «آقای دکتر، سیگار عالی!» او به مهندس می‌گفت «دکتر».

لانگ مثل یک کافر و درعین حال همچون یک روحانی صحبت می‌کرد، شاید به این سبب که تحصیلات عالی داشت. اما همواره حق با او بود. آدم دلش می‌خواست با او مخالفت کند، اما نمی‌شد استدلالی علیه حرف‌هایش یافت. اگر آدم نمی‌توانست با او مخالفت کند، پس حتماً حق با او بود.

دم غروب، مهندس با لباس کامل روی تخت دراز کشید و گفت: «اگر دوباره مرزها را باز کنند، می‌روم به یک جای خیلی دور. در اروپا دیگر چیزی برای به‌دست‌آوردن وجود نخواهد داشت.»

آندریاس گفت: «اگر در جنگ پیروز شویم، وجود خواهد داشت.»

مهندس پاسخ داد: «همه در جنگ بازنده‌اند.» آندریاس پوم متوجه منظور او نشد، اما چنان با احترام سر تکان داد که گویی حتماً حق با لانگ است. به‌رحال آندریاس تصمیم داشت در کشور بماند و در موزه‌ای کارت‌پستال‌های هنری بفروشد. با خود اندیشید شاید برای آدم‌های تحصیل‌کرده جایی نباشد. مگر مهندس می‌توانست نگهبان پارک شود؟

آندریاس قوم و خویشی نداشت. وقتی دیگران ملاقاتی داشتند، او می‌رفت بیرون و مشغول خواندن کتابی می‌شد که از کتابخانه بیمارستان گرفته بود. بارها تا

آستانه ازدواج پیش رفته بود. اما بیم داشت که درآمد ناچیزش برای تأمین نیازهای خانواده کافی نباشد و همین ترس مانع از ادامه رابطه‌اش با آنی آشپز، املی خیاط و پولدی پرستار بچه شده بود.

آندریاس با هر سه آن‌ها صرفاً «روابطی» برقرار کرده بود. البته شغلش هم مناسب معاشرت با بانوان جوان نبود. او در یک انبار چوب خارج از شهر نگهبان شب بود و تنها یک روز در هفته تعطیلی داشت. ذات حسودش شادمانی و آرامش خاطر حاصل از خدمت صادقانه‌اش را مخدوش می‌کرد یا انجام وظیفه‌اش را یکسره ناممکن می‌ساخت.

بعضی از بیماران خوابیده بودند و خروپف می‌کردند. مهندس لانگ مشغول مطالعه بود.

آندریاس پرسید: «چراغ را خاموش کنم؟»

مهندس کتاب را کنار گذاشت و گفت: «بله.»

آندریاس گفت: «شب‌به‌خیر، دکتر.» و چراغ را خاموش کرد. در تاریکی، لباسش را درآورد و چوب زیربغلش را به دیوار سمت راست خود تکیه داد.

پیش از آن که خوابش ببرد، به پروتزی فکر می‌کند که پزشک ارشد قولش را به او داده است، یک پای مصنوعی بی‌عیب و نقص، مثل همان پایی که به زانوی سروان هاینیگل متصل است. انگار نه انگار که سروان یک پا ندارد. طوری راحت و بدون عصا توی اتاق راه می‌رود که انگار صرفاً یک پایش از آن یکی کوتاه‌تر است.

دست وپای مصنوعی یکی از اختراعات فوق‌العاده آقایان بلندپایه است، سران حکومت، که از هیچ دست ودل‌بازی‌ای دریغ نمی‌کنند. نمی‌توان این نکته را ناگفته گذاشت.

از پای مصنوعی خبری نشد، اما به جایش آشوب و سقوط و انقلاب از راه رسید. آندریاس پوم تازه دوهفته بعد از پایان قضایا آرام گرفت، وقتی از طریق روزنامه‌ها و وقایع جاری و حرف‌های این و آن پی برد که در حکومت جمهوری نیز، مثل سلطنت، دولت بر سرنوشت کشور حاکم است<sup>۱</sup> در شهرهای بزرگ، شورشیان را به گلوله بسته بودند. اما کافران گروه اسپارتاکوس<sup>۲</sup> از پا نمی‌نشستند. احتمالاً می‌خواستند حکومت را سرنگون کنند. آن‌ها از پیامدهای کارشان بی‌خبر بودند، یک مشت آدم بدطینت یا احمق. آن‌ها را تیرباران کردند و حقشان هم همین بود. آدم‌های معمولی نباید در کار افراد باهوش دخالت کنند.

در این میان، همه معلولان منتظر یک کمیسیون پزشکی بودند، هیئتی که قرار بود درباب ادامه کار بیمارستان، میزان از کارافتادگی بیماران و چگونگی رسیدگی به آنان تصمیم بگیرد. از بیمارستان‌های دیگر شایعه‌ای درز کرده بود که می‌گفت قرار است فقط افرادی را که رعشه دارند در بیمارستان نگه دارند و به بقیه قدری پول و شاید مجوز کار با یک ارگ دستی بدهند. از دکه تمبرفروشی و اتاقک نگهبانی پارک و موزه هیچ حرفی در میان نبود.

آندریاس پوم تأسف می‌خورد که چرا رعشه ندارد. از صد و پنجاه و شش بیمار بیمارستان شماره بیست و چهار، تنها یک نفر به رعشه دچار بود. همه به این بیمار حسادت می‌کردند. او آهنگری بود ایتالیایی تبار به نام بُسی، مردی سیه‌چرده و چهارشانه و عبوس. موی سرش تا روی چشمانش را می‌پوشاند و هر لحظه بیم آن می‌رفت که کل چهره‌اش را احاطه کند، بر پیشانی کوتاه و گونه‌هایش دامن گسترد و با ریش آشفته‌اش یکی شود.

بیماری بُسی نه تنها از تأثیر هولناک قدرت جسمانی اش نمی کاست، بلکه آن را ترسناک تر هم می کرد. پیشانی کوتاه و پرچین و چروکش میان ابروان پرپشت و رُستنگاه موهایش ناپدید شده بود. بدین ترتیب چشمان سبزش بیرون می زدند، ریشش می جنبید و صدای به هم خوردن دندان هایش به گوش می رسید. پاهای نیرومندش چنان قوس برمی داشتند که کاسه های زانوانش لحظه ای به هم می خوردند و لحظه ای بعد از هم دور می شدند. شانه های لرزانش به بالا می جهید و باز به جای اول برمی گشت و سر سنگینش نیز همچون سر بی رمق پیرزنان، گویی به نشان نفی، آرام و پیوسته این سووآن سو می رفت. رعشه بی وقفه بدن مرد آهنگر مانع از آن می شد که او درست و واضح حرف بزند. به هزار زحمت جمله ای را نصفه نیمه از دهان بیرون می ریخت، عبارتی را بر زبان می آورد، مدتی کوتاه دم فرومی بست و بعد دوباره شروع می کرد. رعشه ناگزیر چنین مرد تندخو و نیرومندی این بیماری شناخته شده را از آنچه بود نیز ترسناک تر می نمود. هرکس آن آهنگر لرزان از رعشه را می دید، به اندوه عمیقی دچار می شد. او به غولی می مانست که تلوتلوخوران بر زمینی سست گام برمی دارد: همه انتظار داشتند هر لحظه به خاک درغلتد، اما او فرو نمی افتاد. باورکردنی نبود که مردی چنان تنومند پیوسته تلوتلو می خورد، بی آن که یک بار برای همیشه از پا بیفتد و خود و آدم های پیرامونش را خلاص کند. حتی نگون بخت ترین معلولان، که گلوله ستون مهره هایشان را درهم شکسته بود، نیز در حضور بُسی به وحشت مبهم و بی پایانی دچار می شدند، وحشتی که پیش از وقوع مصائب بزرگ به آدمی دست می دهد، همان مصائبی که رخ دادنش نشان نجات بخش است، اما گویی نمی خواهند به وقوع بپیوندند.

هرکس بُسی را می دید، هم کمک به او را ضروری می یافت و هم خود را از این کار عاجز می دید. همه می دانستند که نمی توانند به او کمک کنند و از این بابت رنج

می بردند و احساس شرم می کردند. آدم دلش می خواست از فرط شرم خودش هم به رعشه درآید، چنان که بیماری رفته رفته به نظاره گران رعشه آهنگر نیز سرایت می کرد. سرانجام همه پا پس می کشیدند و از مهلکه می گریختند، اما هرگز نمی توانستند تصویر آن غول لرزان را از یاد ببرند.

سه روز پیش از رسیدن کمیسیون پزشکی، آندریاس به اتاقک بُسی رفت، به دیدن کسی که همواره از او دوری جسته بود. بیست آدم چلاق و یک پا دور آهنگر جمع شده بودند و در سکوتی شورمندانه او را تماشا می کردند. شاید امید داشتند که رعشه به آن ها هم سرایت کند. به هر حال گاه این معلول و گاه آن یکی تکانه های شدیدی را در زانوها و آرنج ها و مچ دست های خود احساس می کرد. آن ها، بی آن که این راز را بر یکدیگر فاش کنند، بی سروصدا از آن جا رفتند، اما به محض این که لحظه ای تنها می شدند، شروع می کردند به تمرین لرزیدن.

آندریاس بدگمان، که به دلایل نامعلومی از بُسی خوشش نمی آمد، ابتدا به این بیماری مشکوک بود. اما رفته رفته حسد در وجودش ریشه دواند. برای اولین بار از حکومت دلگیر شده بود، چرا که می خواست تنها به رعشه داران پاداش دهد و نه به هیچ کس دیگر. برای اولین بار به بی عدالتی کسانی پی برده بود که وظیفه فرمان راندن و تصمیم گرفتن را بر عهده داشتند. ناگهان احساس کرد عضلاتش تکان می خورند، حالت دهانش تغییر کرده و پلک راستش شروع به لرزیدن کرده است. هراسی شادمانه به قلبش چنگ انداخت. لنگ لنگان آن اتاقک را ترک کرد. عضلاتش آرام گرفتند و پلک چشمش هم از لرزیدن بازماند.

خوابش نمی برد. در تاریکی لباس پوشید و برای آن که خفتگان را بیدار نکند، از خیر چوب زیر بغلش گذشت. دست هایش را به لبه تخت و میز تکیه داد و ابتدا پا و

سپس بالاتنه خود را به سوی پنجره کشاند. به بیرون زل زد، به بخشی از فضای سبز که در پرده تاریکی پنهان بود و نیز به حفاظ فلزی و سفید و براق محوطه بیمارستان. بیش از یک ساعت همان طور آن جا ایستاد و به جعبه موسیقی اندیشید.

بعد از ظهر یک روز آفتابی تابستانی است. آندریاس در حیاط خانه‌ای بزرگ زیر سایه درختی پرشاخ و برگ و کهنسال ایستاده است، احتمالاً یک درخت زیزفون. دسته جعبه موسیقی اش را می چرخاند و می نوازد: «روزی رفیقی داشتم»، «بیرون، پشت دروازه» و شاید هم سرود ملی. یونیفرم به تن دارد و صلیبی بر سینه. سکه‌های پیچیده در دستمالی نازک از تمام پنجره‌های باز به بیرون پرواز می کنند. طنین خفه فرود سکه‌ها بر زمین به گوش می رسد. بچه‌ها آن جا ایستاده‌اند و دخترکان خدمتکار، بی اعتنا به خطر سقوط، از روی نرده پنجره‌ها به بیرون خم شده‌اند. آندریاس می نوازد.

ماه به حاشیه جنگل مقابل آسایشگاه رسید و همه جا را روشن کرد. آندریاس ترسید که همقطارانش او را پای پنجره ببینند. هیچ دلش نمی خواست در دل آن مهتاب بی رمق بایستد. دوباره جست زد روی تخت.

دو روز را در سکوت و غرق در رؤیا گذراند.

کمیسیون پزشکی از راه رسید. آن‌ها هریک از معلولان را به تنهایی فرامی خواندند. پرده‌ای اعضای کمیسیون را از چشم معلولان منتظر پنهان نگه می داشت. کنار این پرده، مردی ایستاده بود که هر بار پرده را به یک سو می زد و اسمی را صدا می کرد. هر بار نیز پیکری علیل از صف بیرون می آمد و تلوتلو خوران و لنگ لنگان و

تلق کنان در پس پرده ناپدید می‌شد.

معلولین معاینه‌شده دیگر به سالن انتظار بر نمی‌گشتند. آن‌ها باید از در دیگری خارج می‌شدند. برگه‌ای به آنان می‌دادند و سپس آن‌ها را به اتاق‌هایشان می‌فرستادند تا وسایلشان را جمع کنند و با گام‌هایی سنگین راهی ایستگاه پایانی تراموا شوند.

آندریاس در میان دیگران نشسته بود و انتظار می‌کشید، بی‌آن‌که در نجواها و پچپچه‌های آنان شریک شود. سکوت کرده بود، درست مثل کسی که نمی‌خواهد خودش را لو بدهد و بیم آن دارد که کوچک‌ترین اظهارنظری راز بزرگ و سر به‌مهرش را فاش کند.

آن مرد پرده را کنار زد و نام آندریاس پوم در اتاق طنین افکند. سکوت دوباره بر سالن سایه گسترده، اما چوب زیربغل آندریاس پوم چندباری بر زمین کشیده شد و در دل سکوت نوپدید بازتاب یافت.

آندریاس ناگهان شروع کرد به لرزیدن. به رئیس کمیسیون خیره شد، افسری بلندپایه، با ریشی بور و یقه‌ای طلایی. ریش و رخسار و یقه یونیفرم افسر به شکل توده‌ای سفید و زرین با هم درآمیختند. یکی از اعضای کمیسیون گفت: «یک رعشه‌ای دیگر.» چوب‌های زیربغل خود به خود در دست آندریاس به جنبش افتادند و به روی زمین غلتیدند. دو میرزابنویس از جا جستند و به کمک آندریاس آمدند.

صدای افسر عالی‌رتبه بلند شد: «اجازه‌نامه!» میرزابنویس‌ها آندریاس را به زحمت روی یک صندلی نشانده و شتابان به سر کار خود بازگشتند. آن‌ها پشت



میزهایشان نشستند و روی کاغذها خم شدند. خش خش کاغذها بلند شد و قلم‌ها به رقص درآمدند.

اندکی بعد آندریاس، با مشتی کاغذ در دست لرزان و بی‌قرارش، لنگ‌لنگان به طرف در رفت.

وقتی شروع به جمع کردن وسایل خود کرد، رعشه‌اش ناپدید شد. با خود گفت: «معجزه شده است! بله، معجزه شده است!»

در دستشویی منتظر ماند تا تمام همقطاران‌اش از آن جا بروند. سپس شروع کرد به شمردن پول‌هایش.

در تراموا، آدم‌ها بلند می‌شدند تا جایشان را به او بدهند. آندریاس بهترین جای پیشنهادی را انتخاب کرد و روبه‌روی در ورودی نشست. چوب زیربغل، که کنار

دستش و درست وسط واگن جای داشت، به دیرک نشانه‌مرز می‌مانست. همه به آندریاس چشم دوخته بودند.

داشت به پانسیون خیریه‌ای می‌رفت که از قبل می‌شناخت.

جعبه موسیقی ساخت کارخانه آرگ دستی در کولی و شرکاست، جعبه‌ای مکعبی شکل سوار بر یک پایه چوبی تاشو و قابل حمل. آندریاس، با دو تسمه، جعبه را مثل یک کوله‌پشتی به دوش می‌اندازد. بر کناره سمت چپ ساز، دست کم هشت پیچ کار گذاشته‌اند که به کمک آن‌ها می‌توان دستگاه را روی آهنگ دلخواه تنظیم کرد. جعبه آرگ حاوی هشت آهنگ است، از جمله سرود ملی و «لورلای»<sup>۲</sup> آندریاس پوم پروانه کارش را در یک کیف بغلی می‌گذارد. این کیف زمانی جلد چرمی یک دفترچه یادداشت بوده و از سر اتفاق لابه‌لای توده خاکروبه‌ای پیدا شده است که آندریاس هرروز از کنارش می‌گذرد. آدم می‌تواند با یک پروانه کار در جیب آسوده‌خاطر در خیابان‌های این جهان، که پاسبان‌ها در هر گوشه‌اش کمین کرده‌اند، قدم بردارد. بدین ترتیب، از هیچ خطری نمی‌هراسی و اساساً خطری هم در کار نیست. اصلاً نباید به شکایت همسایگان بدطینت و حسود اعتنایی کرد. برای یکی از مقامات کارت‌پستالی می‌فرستیم و موضوع را گزارش می‌کنیم. لبّ مطلب را می‌نویسیم، مختصر و مفید. در واقع، به لطف آن پروانه کار، ما هم به اصطلاح هم‌ردیف مقامات دولتی هستیم. دولت به ما اجازه داده است هر وقت و هر کجا که دلمان خواست آهنگ بزنیم. اجازه داریم جعبه موسیقی مان را در گوشه‌گوشه خیابان‌های شلوغ بگذاریم. بی‌شک هنوز پنج دقیقه نشده، سروکله پلیس پیدا می‌شود. می‌گذاریم آرام بیاید جلو! آن وقت، در حلقه تماشاگران مشتاق، پروانه کارمان را درمی‌آوریم. پلیس سلام نظامی می‌دهد. بعد هر آهنگی را که به ذهنمان برسد اجرا می‌کنیم: «گریه نکن، دختر!»، «کنیزک سبزه» و «پسرک لب چشمه نشسته بود». برای تماشاگران فرهیخته یک والس هم داریم، والسی از آپرت سال گذشته.

آندریاس، بنابر احوالات روحی‌اش، گاه دسته‌جعبه را چنان به سرعت می‌چرخاند که والس ضرباهنگی تند و حماسی می‌یابد و به مارش شبیه می‌شود، چراکه گاهی اوقات خودش هم نیازمند شنیدن نغمه‌مارش است، خاصه در روزهای سرد و ابری، آن‌گاه که محل قطع پای بریده‌اش درد می‌گیرد و خبر از بارش باران می‌دهد. پایش، که از مدت‌ها پیش آن را دفن کرده‌اند، هنوز درد می‌کند. جای قطع‌شدگی پا روی زانویش کبود می‌شود. بالشتک درون حفره پای چوبی، که زانوی قطع‌شده روی آن قرار می‌گیرد، به قدر کافی نرم نیست. با موی اسب پُرش کرده‌اند و دیگر فرسوده شده است. باید آن را با پَر یا خَز پُر کرد. در چنین روزهایی، آندریاس به‌ناچار چند دستمال در حفره پای چوبی‌اش می‌گذارد، گرچه چندان به کار نمی‌آیند.

به محض این‌که باران می‌گرفت، درد زانویش از میان می‌رفت.

در روزهای بارانی، آندریاس درآمد چندان‌ی نداشت. یکی دو جای روکش ضدآب جعبه، که روزگاری براق و محکم بود، ترک برداشته و سطح آن از شکاف‌هایی پوشیده شده بود که به یک نقشه جغرافیا می‌مانستند. اگر باران از میان این شکاف‌ها به چوب مرغوب اُرگ نفوذ می‌کرد و از آن‌جا به درون ساز راه می‌یافت، آن وقت تمام آهنگ‌ها از بین می‌رفتند. لطف خداوند تا آن زمان شامل حالش شده و چنین فاجعه‌ای رقم نخورده بود.

وقتی باران می‌بارید، آندریاس ساعت‌ها در یکی از آن دهلیزهای دلپذیر می‌ایستاد، دهلیزهایی که «گدایی و دوره‌گردی» در آن ممنوع نبود، سگی تیزدندان در گوشه‌ای از آن نگهبانی نمی‌داد و سرایداری بدخلق یا حتی همسر او از قداستش پاسداری نمی‌کرد. آندریاس در زمینه رابطه با جنس لطیف تجربه‌های ناگواری

داشت. البته این تجربه‌ها مانع از آن نبود که او در رؤیای لطافت بی‌رحمانهٔ دستی زنانه غرق شود، دستی هنوز ناشناس که می‌شد خود را مالک آن دانست. آندریاس سلیقه‌ای معمولی نداشت؛ هر قدر ناسزاهای زنی که او را به فرار وامی داشت زنده‌تر بود، هر قدر طنین صدایش بُرنده‌تر و حالت اندامش تهدیدآمیزتر بود، بیش‌تر او را می‌پسندید. حین پشت کردن به آن زن سرایدار نامهربان، همان قدر از زنانگی او به شوق می‌آمد که کمی پیش‌تر از کم‌شدن ناگهانی درآمد روزانه‌اش سرخورده شده بود. آندریاس اغلب ماجراهایی از این دست را از سر می‌گذراند. این‌ها تنها خاطرات او بودند، خاطراتی که شب‌هایش را می‌انباشتند و ذهنش را از تصاویر رؤیایی زنان مقاوم و استوار پر می‌کردند. اندیشیدن به آنان، همچون یک متن شاعرانه، فاخرترین ملودی‌های جعبهٔ موسیقی‌اش را همراهی می‌کرد. بدین‌سان، آندریاس اُرگ خود را صرفاً یک ساز مکانیکی نمی‌دانست، بلکه کار نواختن آن را هنری ظریف می‌شمرد که زبردستی بسیاری می‌خواست. او شوریدگی، دلواپسی و اندوه درونش را در همان دستی می‌نهاد که دستهٔ اُرگ را می‌چرخاند و باور داشت که بسته به خواست و روحیات خود می‌تواند بلندتر یا ملایم‌تر، پراحساس‌تر یا حماسی‌تر، بنوازد. رفته‌رفته به سازش دل بست و شروع کرد به حرف زدن با آن، حرف‌هایی که فقط خودش از آن‌ها سردر می‌آورد. آندریاس پوم یک نوازندهٔ واقعی بود.

هرگاه می‌خواست سرش را با چیزی گرم کند، به تصویر رنگین نقش بسته بر پشت جعبهٔ موسیقی‌اش نگاه می‌کرد، صحنه‌ای از یک نمایش عروسکی و بخشی از لُژ مخصوص ایستادن تماشاگران<sup>۴</sup> بچه‌های موطلایی و موسیاه به جانب صحنه سرک می‌کشیدند که روی آن اتفاقات هیجان‌انگیزی در جریان بود. زن جادوگری با موهای پریشان خاکستری یک چنگک جادویی در دست داشت و روبه‌رویش دو بچه ایستاده بودند که روی سرشان شاخ درآمده بود. بر فراز سر بچه‌ها،

ماده‌گوزنی مشغول چریدن بود. بی‌شک این نقاشی تصویری بود از جادوشدن آدمیزاد به دست زنی خبیث. آندریاس پیش‌تر هرگز باور نداشت که ممکن است چنین چیزهایی در جهان واقع رخ دهند. اما از آن‌جا که ناچار بود پیوسته به تصویر پشت ارگ نگاه کند، آن مجلس سحروجادو به چشمش مأنوس و باورپذیر می‌نمود، مثل هر منظره‌آشنا و روزمره‌دیگر. این تصویر سحرآمیز دیگر از هر عنصر خیال‌انگیزی خالی شده بود. رنگ‌های گوناگون آن نقاشی از رویداد تصویرشده در آن شگفت‌انگیزتر بودند. چشمان آندریاس از تماشای طیف تند و براق آن رنگ‌ها سرمست می‌شد و روحش با غور در هماهنگی چشم‌نواز آن‌ها قرار از کف می‌داد، خاصه آن‌جا که سرخی خون‌رنگ با نارنجی شورانگیز آسمان غروب در پس‌زمینه تصویر درمی‌آمیخت.

در خانه برای چنین تأملاتی وقت کافی داشت. البته خانه‌اش از آن خانه‌هایی نبود که آدم بتواند کل روز را در آن بگذراند. به عبارت دقیق‌تر، این خانه تشکیل شده بود از یک جای خواب در اتاقی که به نظر آندریاس جادار می‌آمد. به جز او، دختر و پسری هم در آن اتاق می‌خوابیدند. دختر کلارا نام داشت و اسم دوست‌پسرش ویلی بود. کلارا دستیار صندوقدار کافه کوچکی بود و ویلی هم یک تراشکار بیکار. ویلی فقط هفته‌ای یک بار می‌رفت سر کار، آن هم نه کار تخصصی خودش. او با یک گاری دستی در خیابان‌ها راه می‌افتاد و روزنامه باطله می‌خرید و تنگ غروب روزنامه‌ها را به دکان کهنه‌فروشی می‌برد. سهم ویلی عبارت بود از یک‌سوم هر نیم‌کیلو کاغذ، چون سرمایه ناچیز این کار را هم مرد کهنه‌فروش به او قرض داده بود. گفتن ندارد که ویلی نمی‌توانست با درآمد خود گذران کند. درواقع خرج او هم به گردن کلارا بود. کلارا درآمدهای جنبی هم داشت. ویلی حسادت می‌کرد، اما وقتی شب از راه می‌رسید و با کلارا زیر آن پتوی نازک می‌رفت، می‌کوشید نوع امرارمعاش خود را فراموش کند و موفق هم می‌شد. صبح که می‌دمید، ویلی از جایش تکان نمی‌خورد. کلارا و آندریاس خیلی پیش از او از خواب برمی‌خاستند.

ویلی تمام روز را در خانه می ماند و هیچ وقت هم پیش از فرارسیدن شب آندریاس را به اتاق راه نمی داد. همیشه هم یک استدلال می آورد: «نظم و ترتیب باید رعایت شود!» البته این ابدأ بدان معنا نبود که از آندریاس علیل ذره ای نفرت دارد. ویلی فقط عاشق نظم و ترتیب بود. آندریاس پوم یک جای خواب داشت، نه یک خانه. کار جهان چنین است: هر قدر پول بدهی، همان قدر آش می خوری.

آندریاس هم از این نظم راضی بود و درست پس از فرارسیدن شامگاه به خانه می آمد. روی یک چراغ الکلی چای درست می کرد. ویلی قدری از الکل اتیلیک سوخت چراغ را به یک لیوان آب اضافه می کرد و می نوشید. آندریاس هم چایش را سر می کشید و با آن تکه نانی هم می خورد. گاهی ویلی با خودش سوسیس می آورد. اغلب، حین قدم زدن در روزهای دل انگیز، گذرش به یک اغذیه فروشی می افتاد که جلو درش سوسیس های چاق و چله از میخی آویزان بودند، درست مثل گروهی از اعدام شدگان. ویلی هم دو سه سوسیس را از ریسمانشان جدا می کرد و با خود می آورد، البته بیش تر از سر بازیگوشی تا میل به دزدی. لذت خطر کردن و چشیدن طعم مهارت خویش او را وسوسه می کرد. وانگهی، نپذیرفتن پیشکش بخت می توانست گناه شمرده شود. آندریاس کم و بیش فهمیده بود این سوسیس ها از کجا می آیند. یک بار این را از خود ویلی پرسید و جوانک گفت: «بخور و حرف نزن. نظم و ترتیب باید رعایت شود.»

خوشبختانه این نظم و ترتیب به آندریاس اجازه می داد، حین هضم غذا، در خلسه نقاشی پشت ارگ دستی غرق شود. افسون ناتمام نقش شده در آن تصویر آدم را به ادامه دادن اثر و امی داشت. آندریاس خیلی دلش می خواست باقی داستان را به تصویر بکشد. دوست داشت آن دو بچه ای را که هنوز انسان بودند نیز به شکل

ماده‌گوزن یا جانوری دیگر درآورد. گزینه‌های زیادی پیش رویش بود. آیا نمی‌شد آن بچه‌ها را به شکل موش صحرایی درآورد؟ هاه! موش صحرایی! یا به شکل گربه، توله‌شیر، تمساح‌های کوچک و ملوس، بزمجه، زنبور عسل و چهچهه‌پرنندگان! نیز به شکل خود پرنندگان. یک نقاش خوب که بلد باشد چطور قلم‌مو و رنگ را به کار بگیرد، می‌تواند این نقاشی را ادامه دهد.

کلارا اندکی پس از نیمه‌شب به خانه می‌آمد و لباس از تن درمی‌آورد. آندریاس یکی از چشمانش را نیمه‌باز می‌کرد و به او که پیراهنی به تن داشت نگاهی می‌انداخت و قلبش امیدوارانه می‌تپید. سرانجام نیز در رؤیای وصال به خواب می‌رفت.

آه، او در آرزوی زنی بود و اتاقی از آن خودش، در آرزوی یک بستر زناشویی فراخ با گرمایی دم‌افزون. آخر از تابستان چیزی نمانده بود و انتظار می‌رفت زمستانی خوفناک از راه برسد. آندریاس تنها بود، تک و تنها در دنیا. زمستان گذشته را در بیمارستان گذرانده بود. اکنون خیابان زمستان‌زده تهدیدکنان به او نزدیک می‌شد و گاه با شیبی تند، همچون مسیر سورت‌مه‌های تندرو، در برابر او سربرمی‌داشت. دشمن ما خیابان است. درواقع خیابان درست همان چیزی است که به چشم ما می‌آید: یک سطح شیب‌دار، با شیبی تند. وقتی بر آن گام برمی‌داریم، به این نکته پی نمی‌بریم. اما در زمستان (در روزنامه‌ها چنین می‌خوانیم)، سرایدارها و پادوها و دیگر کسانی که ما را از خانه‌ها و حیاط‌ها می‌تاراندند و حرف‌های سرزنش‌بارشان ما را به ستوه می‌آورد، یادشان می‌رود روی یخ‌ها شن و خاکستر بریزند و ما، با دست و پایی بی‌جنبش و کرخت‌شده از سرما، به زمین می‌افتیم.

آندریاس دلش می‌خواست پیش از رسیدن زمستان همسری بیابد، یکی از آن زنان سرایدار ورزیده و نیرومند و ستیزه‌جویی که به‌ناچار از ترسشان می‌گریخت و درعین حال هرگز از ابهت و عظمت آنان غافل نبود. آن زن را می‌دید، با دستانی چفت‌شده بر کمر. چنین زنی را از آن خود خواندن به آدمی قدرت می‌داد و به وی شهامت و امنیت می‌بخشید و زمستان را به بازیچه‌ای بدل می‌کرد.

سحرگاه، با شنیدن ناسزاهای ویلی به کلارا از خواب بیدار می‌شد، چراکه دخترک مزاحم خواب شیرین صبحگاهی رفیقش شده بود. آن‌گاه آندریاس پا به خیابان صبحگاهی می‌گذاشت و لنگ‌لنگان و شتابان، همراه با دیگر شتاب‌زدگان، در خیابان پیش می‌رفت، چنان‌که گویی قرار نیست آزادانه و به اراده‌ خویش به هر حیاطی که دلش می‌خواهد برود و بنوازد، بلکه انگار ضرورتی محتوم او را به سوی حیاطی خاص و دوردست می‌راند. شهر را براساس تعداد نواحی تقسیم و دسته‌بندی کرده بود، آن هم کاملاً آگاهانه و در راستای اهداف شخصی خود. هرروز را به یک ناحیه اختصاص می‌داد و بدین‌سان همواره به مناطق جدیدی پا می‌نهاد. جست‌وجوگر و کنج‌کاو و بی‌پروا، با پای لنگ خود بر آسفالت صاف خیابان‌های فراخ گام برمی‌داشت. مدام مراقب اطرافش بود، با عصای افرشته‌اش ماشین‌ها را به ایستادن می‌خواند و به رانندگان بی‌ملاحظه ناسزا می‌گفت. بدین ترتیب راه چیرگی بر خیابان را آموخت، خیابان خطرناکی که دشمن همه‌ماست. هرگز نمی‌گذاشت خیابان او را در تنگنا قرار دهد. آندریاس پروانه‌کار داشت، پروانه‌کاری از طرف دولت برای نوازندگی، آن هم هرکجا و هر زمانی که دلش می‌خواست. او یک پای چوبی و یک پروانه‌کار و یک مدال داشت. همه می‌دیدند که او معلول است، سربازی خون‌داده در راه میهن. مردانی چون او هنوز برای خود حرمتی داشتند. و او بر آن کس که حرمت او را نگه ندارد!



آخر چطور؟ مگر وقتی نوای ارگ خود را درمی‌آورد، به وظیفه‌اش عمل نمی‌کرد؟ مگر نه این که پروانه کار، پروانه‌ای که خود دولت به او عطا کرده بود، یک تعهد بود و نه یک امتیاز؟ او ضمن نواختن، دولت را از قید نگرانی درباب خود و کشور را از بند مالیاتی دائمی خلاص می‌کرد. آری، بی‌شک شغل او را تنها می‌شد با حرفه مقامات اداری قیاس کرد و خودش نیز کم و بیش هم‌ردیف یک کارمند بلندپایه بود، خاصه وقتی سرود ملی را می‌نواخت.

سرانجام اتفاق موعود رخ داد، در یک پنجشنبه داغ تابستانی، در حیاط خانه شماره سی و هفت خیابان پستالوتسی (روبه‌روی کلیسایی با آجرهای زرد که پیرامون خود و در وسط خیابان محوطه چمن سبزی پدید آورده بود، گویی می‌خواست با این کار بر تمایز خود نسبت به تمام خانه‌های اطراف تأکید کند). در چنین شرایطی بود که شوق نواختن مارش بر آندریاس پوم غلبه کرد، شاید از این رو که یکنواختی روز و ملال آرگ‌نواز بروز وقفه‌ای برانگیزنده را ضروری می‌ساخت.

آندریاس پیچ‌کوک روی دیواره چپ جعبه موسیقی را چرخاند و آن را روی «سرود ملی» گذاشت. سپس دسته را چنان به سرعت به حرکت درآورد که آواهای شکوهمند وقار و طنین خود را از دست دادند و شتابان شروع به جست‌وخیز کردند و وقفه‌های خویش را از یاد بردند. به‌راستی که حاصل کار تنها شباهت دوری با ملودی مارش داشت.

پنج کودک در حیاط ایستاده بودند و دو دخترک خدمتکار، غرق در جذبه موسیقی، روی نرده پنجره‌ها خم شده بودند. زنی سیاه‌پوش از سرسرای خانه قدم بیرون نهاد و با گام‌های مردانه و مصممش به سوی آندریاس آمد و پشت سر او ایستاد. سپس دست نیرومندش را بر شانه آندریاس پوم گذاشت و گفت: «دیروز گوستاو نازنینم به رحمت خدا رفت. یک آهنگ غم‌انگیز بنوازید!»

آندریاس ذاتاً آدم ترسویی نبود، اما از این غافلگیری چنان به وحشت افتاد که از نواختن دست کشید و دسته آرگ را همان‌طور در هوا رها کرد. سر برگرداند و حین

این کار افسوس خورد که چرا آن دست گرم و نیرومند آهسته اما به‌ناگزیر از روی شانه‌اش فرولغزیده است. به چهره گلگون بیوه‌زن نگاه کرد و آن را پسندید. فرصت کافی برای تخمین سن و سالش نداشت، اما ناگهان شناختی درونی به او گفت که آن زرینه‌موی سیاه‌پوش بیوه‌ای است در همان سن و سالی که به آن «بهترین سن» می‌گویند. آندریاس، بنابر شناخت آنی خود، نتوانست به نتایج بیش‌تری دست یابد. تنها یک احساس مبهم درونی به او می‌گفت که آن زن هم به حیاط خانه گام نهاده است و هم به حیات او. حس می‌کرد دارد هشیار می‌شود.

آندریاس سری فرود آورد و گفت: «با کمال افتخار.» سپس، چنان که گویی نواختن یک آهنگ غم‌انگیز نیازمند مقدمات بسیار ویژه‌ای باشد، با وسواسی بی‌هوده پیچ سرود ملی را به عقب گرداند و دسته را چنان به حرکت درآورد که دستگیره‌اش به پایین سُرید و واپسین آوای بازمانده، همچون خمیازه‌ای فروخورده و ناتمام، از درون جعبه گریخت. پس از آن، آندریاس چهارمین پیچ را چرخاند. لحظه‌ای بین «لورلای» و «پسرک لب چشمه نشسته بود» مردد ماند، اما سرانجام «لورلای» را انتخاب کرد. حدس می‌زد که این آهنگ برای بیوه‌زن آشناست.

حدسش درست از کار درآمد. زن بیوه، که به اتاقش رفته بود تا با خاطری آسوده کنار پنجره بنشیند و از آهنگ غم‌انگیز لذت ببرد، شروع کرد به همخوانی با ساز. می‌کوشید از نوای جعبه موسیقی پیشی بگیرد، انگار بی‌تابی و جاه‌طلبی وادارش می‌کرد هم به خود و هم به شنوندگان ثابت کند آن آهنگ را از بر است و درواقع به جعبه موسیقی نیازی ندارد. اما آندریاس، برخلاف بیوه‌زن شتابان، لازم می‌دید با آهستگی و آرامش بسیار خاصی آهنگ را بنوازد و به‌کندی دسته را بچرخاند تا

آن نغمهٔ اندوهبار اثر عمیق خود را حفظ کند. خودش نیز همان حالی را داشت که در لحظات سرنوشت‌ساز زندگی قلبمان را فرامی‌گیرد و ما عادت داریم به دلخواه خود و با تشریفاتی شکوهمند بدان تن دهیم.

آندریاس «لورلای» را حدود پانزده دقیقه به درازا کشاند. پس از پایان آهنگ، بیوه‌زن با شیرینی و نان و پاکتی میوه دوباره به حیاط آمد. آندریاس تشکر کرد. بیوه‌زن گفت: «اسم من بلومیش است و نام خانوادگی‌ام پیش از ازدواج منتس بود. بعد از مراسم خاکسپاری، باز هم بیایید این‌جا.» آندریاس با خود اندیشید شایسته است با زن دست بدهد. مشت گره‌کردهٔ زن را با انگشتان خود گرفت و گفت: «تسلیت عرض می‌کنم، خانم بلومیش.»

آن روز دیگر آندریاس موسیقی ننواخت. رفت و روی نیمکت جلو کلیسا نشست، شیرینی و میوه را خورد و نان را در کیسه‌اش گذاشت. آن شب دیرتر از همیشه به خانه آمد. ویلی از مدتی پیش می‌خواست به بستر برود، اما می‌ترسید که مبادا خوابش ببرد و بعد به‌ناچار دوباره بیدار شود و از تخت پایین بیاید تا در بسته را برای «آن مرد علیل» باز کند. وقتی آندریاس پا به اتاق گذاشت، ویلی جواب سلامش را نداد. آندریاس غمگین شد. آن شب نسبت به ویلی محبت فراوانی در دل داشت. چراغ الکلی را بیرون آورد تا چای درست کند. سکوت داشت خون ویلی را به جوش می‌آورد. جوانک، که خیلی دلش می‌خواست با او دعوا کند، گفت: «اگر فردا هم این قدر دیر بیایی، جعبهٔ موسیقی‌ات را خرد و خاکشیر می‌کنم. باید سر وقت بیایی! نظم و ترتیب باید رعایت شود!» اما آن شب نمی‌شد به این راحتی‌ها آندریاس را از کوره دربرد. او لبخندی به ویلی زد، نان را روی میز گذاشت و با آداب‌دانی مردی سرد و گرم‌چشیده گفت: «جناب ویلی، بفرمایید از خودتان پذیرایی کنید.»

ویلی پشت میز نشست و گفت: «مبادا سر وقت خانه نباشی!» سپس با خود گفت آندریاس واقعاً برادر بامزه‌ای است. حالا دلش می‌خواست با او آشتی کند. از آخرین خیابان گردی‌اش یک سوسیسی باقی مانده و آن را بالای تخت از میخی آویخته بود. آهسته سوسیسی را پایین آورد، آن را از وسط دونیم کرد و نصفش را به آندریاس داد.

آندریاس به ناگزیر اعتراف کرد: «امروز با خانمی آشنا شدم.»

ویلی گفت: «تبریک!»

«بیوه‌زنی است به نام بلومیش.»

«جوان؟»

«بله، جوان.»

«ای خوش شانس!»

«شوهرش دیروز مرده.»

«و به همین زودی...؟»

«نه!»

«بجنب، رفیق! بیوه‌ها زیاد منتظر نمی‌مانند!»

آندریاس این توصیه را به خاطر سپرد. هیچ‌وقت فکرش را هم نکرده بود که می‌شود ویلی را آدم خارق‌العاده‌ای به حساب آورد، با این همه قبول داشت که آدم‌هایی از قماش او زن‌ها را بهتر می‌شناسند و تجربه‌های بسیاری به دست آورده‌اند. آیا ممکن است شرکت در مراسم خاکسپاری سودمند بیفتد؟ شاید به خاطر حضور همسایه‌ها صورت خوشی نداشته باشد. نکند خانم بلومیش خوشش نیاید؟ کم‌وبیش دردناک بود که نام کوچک آن زن را نمی‌دانست. هرگاه به یاد او می‌افتاد، ناچار وی را «خانم بلومیش» می‌نامید. احساس می‌کرد مدت‌هاست که آن زن را می‌شناسد. هرچه بیش‌تر به او فکر می‌کرد، با وی مأنوس‌تر می‌شد. هیچ انسان دیگری روی زمین به قدر آن زن به او نزدیک نبود. گمان می‌کرد خودش هم از هر کس دیگر به آن زن نزدیک‌تر است، هرچند برای اثبات این ادعا هیچ گواهی نداشت. مگر آندریاس آشنایی و دوستی با آن زن را به داغ شوهر تازه‌درگذشته‌اش مدیون نبود؟ آیا یک زن به این راحتی‌ها می‌تواند مرد خود را از یاد ببرد؟ و اگر آن زن می‌توانست، آیا ارزش آشنایی را داشت؟ چه کسی از کار زنان سردر می‌آورد؟ خدا می‌داند بیماری شوهرش چقدر طول کشیده و آن مرد، مثل یک جسد زنده، چندوقت گوشه‌خانه افتاده بوده است. به‌راستی آن زن بینوا چندوقت به‌ناگزیر خود را از شادی‌های طبیعی زندگی محروم کرده بود؟ آندریاس از فرط همدردی و دلسوزی به لرزه درآمد.

آن روز هم چشمش را نیمه‌باز گذاشت و با نگاهش پی‌دخترک گشت. اما این بار حسادت بر قلبش سایه نینداخت، بلکه تنها میل به مقایسه او را به این کار واداشت. همان چند لحظه کوتاه در حیات کافی بود تا او بتواند در ذهن خود اندام خانم بلومیش را به تصویر کشد. آه، آن زن نیرومند بود. همه‌چیز آن پیکر غنی و

کامل و بی نقص بود و هیچ زوائدی نداشت. سیلاب لذت و حیات از دستان گرمش جاری بود و چشمان قهوه‌ای‌اش، با آن ته‌رنگ سرخ اشک، به دو آرزوی شیطنت آمیز می‌مانستند.

آیا مردی چون آندریاس همسنگ چنین زنی بود؟ چه چیزی می‌توانست به این زن بدهد؟ پای از دست رفته‌اش گاه پیش از روزهای بارانی به درد می‌افتاد، اما روی هم‌رفته می‌شد او را آدم سالمی دانست. درد پایش به شرایط ناگوار زندگی‌اش مربوط می‌شد. او خوش‌بنیه و چهارشانه بود، بینی چشمگیر استخوانی و باریکی داشت، عضلاتی برجسته و موهایی قهوه‌ای و پرپشت. اگر اراده می‌کرد و چهره‌ای منقبض و حالتی جدی به خود می‌گرفت، نگاه عقاب‌گونه و جسورانه مردان جنگی را می‌یافت، خاصه وقتی سیل تیره و هنوز سفیدنشده‌اش را به دو سو تاب می‌داد و آن را با روغن چرب می‌کرد. در کار عشق هم دیگر جوانکی بی‌تجربه به حساب نمی‌آمد و حالا، پس از مدت‌ها خویشترنداری، از نیروی مردانه نویدبخشی سرشار بود. مردی چون او می‌توانست مایه رضایت بیوه‌ای مشکل‌پسند باشد.

آندریاس با این افکار غرورآمیز به خواب رفت و با همین افکار از خواب بیدار شد. پس از مدت‌ها، برای اولین بار حین لباس پوشیدن با دقت و وسواس در آینه به خود نگاه کرد، درست مثل موعد سان و بازرسی در زمان خدمت نظام. روی مدال فلزی‌اش‌ها کرد و آن را آن قدر به آستینش مالید که برق افتاد. سه بار شانه را روی سر گذاشت تا توانست جای درست فرق موهایش را پیدا کند. به محض بیرون زدن از خانه، راه خیابان پستالوتسی را در پیش گرفت.

بین راه یادش آمد که مدتی است صورتش را چنان که باید اصلاح نمی‌کند. عادت داشت دو روز در هفته، جمعه و سه‌شنبه، به یک آموزشگاه آرایشگری سر بزنند. کارآموزان آن جا ریش مشتریان را می‌خراشیدند و می‌تراشیدند، رایگان اما دردآور. به نظر آندریاس، تراشیدن ریش در یک آموزشگاه آرایشگری، آن هم فقط دو بار در هفته، اصلاً شایسته‌ی مردی نبود که می‌خواست بر بیوه‌ای برازنده تأثیری عمیق و ماندگار بگذارد. آن احساس سبکسری فاتحانه، که در زمان اطمینان از پیروزی خود سرمستانه بدان تن می‌دهیم، سخت بر جان آندریاس پوم نیز چنگ انداخت و بر دوراندیشی هشیارانه‌ی وی چیره گشت. آندریاس به یک دکان سلمانی رفت که به حق نام «سالن آرایش» را بر خود داشت. جعبه‌ی موسیقی‌اش بی‌شک قدری مایه‌ی تعجب بود، اما با همان نزاکت گرم و صمیمانه‌ای از او استقبال شد که همچون نسیم بهار از درون آرایشگاه‌ها به سوی مشتریان روان می‌شود.

خود را در آینه ورنانداز کرد، چهره‌ی سفید از پودر و فرق براق از روغنش را. با رضایتی غرورآمیز رایحه‌ی عطر دلاویز خود را به سینه کشید و عزمش را جزم کرد که دیگر به آموزشگاه آرایشگری پا نگذارد و مرتباً به آرایشگاه‌های مختلف برود و این تصمیم هر لحظه در ذهنش استوارتر می‌شد. پوست سر و پیشانی‌اش را منقبض کرد و دو چین ریز و بی‌همتا بر دوسوی بینی انداخت و بدین‌سان همان نگاه عقاب‌گونی را یافت که همیشه در لحظات سرنوشت‌ساز خدمت نظام بر چهره‌اش می‌نشست. سپس با وقار تمام جعبه‌ی ارگ را روی دوشش انداخت، چنان که کم‌وبیش به یک گروه‌بان واحد حسابرسی شباهت یافت که شمشیرش را به کمر می‌بندد.



تازه در خیابان و در نزدیکی خانه شماره سی وهفت بود که افکار دیگری، همچون انبوهی از مگس‌های مزاحم، به او هجوم آوردند، افکاری عمیق‌تر که ذاتاً با خیالات پیشینش فرق داشتند. احساس می‌کرد خودخواه سنگدلی بیش نیست، انسانی بی‌احساس و نیز خودپسند که در روز غم‌انگیز بلومیش بیوه (شاید غم‌انگیزترین روز زندگی آن زن جوان)، چنین آرایش جلفی کرده است. خانم بلومیش دیروز آندریاس را با همان سروظاهر همیشگی‌اش دیده بود و حالا اگر آن نوازنده دیروزی با چنین سرووضعی در برابرش ظاهر می‌شد، درباره او چه فکری می‌کرد؟ آیا حق نداشت برنجد و احساس کند به او توهین شده است و سخت متأثر شود؟ شاید اصلاً آن روز برای دیدار با بلومیش بیوه روز مناسبی نبود. آدم باید کمی هم از آن متوفی خجالت بکشد که هنوز در خاک خود نیارمیده است. آندریاس به راستی دلایل زیادی برای صبر کردن داشت. باید به بیوه‌زن زمان می‌داد تا کاملاً با فقدان شوهر اولش کنار بیاید. وانگهی، آن زن خودش هم آندریاس را نه برای امروز، که برای فردا سفارش داده و به عبارت بهتر درخواست کرده بود.

از وقتی آندریاس با جعبه موسیقی راهی حیاط خانه‌ها می‌شد، بخت هرگز چون آن روز با وی بر سر یاری نبود، شاید چون هوا در آن ساعات چنان هُرمی داشت که همه را وادار می‌کرد پنجره‌هایشان را باز بگذارند و به بهانه شنیدن موسیقی روی نرده پنجره‌ها خم شوند و هوایی بخورند، شاید هم بدین سبب که آندریاس، ریش تراشیده و تروتمیز و آراسته به مدالی درخشان، به چشم مشتریان بسیار دوست‌داشتنی می‌آمد. هرچه که بود، از دور نزدیک بر سر آندریاس پول می‌بارید و هرچند خم شدن برایش سخت بود، بارها ناچار شد این کار را بکند. دیگر نباید تردید می‌کرد: همزمان با بلومیش بیوه، بخت هم به زندگی‌اش قدم گذاشته بود. سرانجام آندریاس، لبخندبرلب و مهربان و نرم‌خو، همچون پرتوهای آفتاب آفل که در سه‌کنج شیروانی خانه‌ها آسوده بود، مدت‌ها پیش از فرارسیدن شامگاه به

خانه بازگشت، با سلامی گرم برای ویلی و اشتهایی جانانه که معمولا عارضه دلنشین خرسندی قلبی است.

آندریاس هنوز از رقیبش خبر نداشت، مردی که با توجه به شغلش می‌شد وی را آدمی خطرناک دانست. او جوانی بود به نام وینتسنس تاپ، ساکن خانه شماره سی و هفت و کمک‌بازرس پلیس، مردی باریک‌اندام و سراپا جذاب، محبوب زنان تمام مناطق محل خدمت خود، مردی که به خوبی می‌توانست منزلت حرفه‌اش را با نوعی نرم‌خوبی ملاطفت‌آمیز پیوند زند، در برابر رهگذران و زیردستان بنده‌نواز و در برابر مافوق آراسته به نزاکتی خوشایند که البته با چاشنی فروتنی خشکی نیز درآمیخته بود. وینتسنس این را هم می‌دانست که چگونه باید یک ویژگی شخصی را در لباس ادای وظیفه پنهان کرد، از همین رو نه تنها برازنده‌تر از همقطاران خود، که مقرراتی‌تر از آنان هم به چشم می‌آمد. او حین خدمت مردی مهربان بود و در معاشرت‌های خصوصی همنشینی با خلق و خوی سربازان.

خانم بلومیش در دوران بیماری طولانی شوهرش محرومیت‌های بسیاری کشیده و از همین رو فضیلت‌های همسایه‌اش را (که تنوع گیج‌کننده‌ای هم داشتند) بهتر درک کرده بود. نیز بارها از سلام و احوال‌پرسی او، که همیشه هم لبخندی چاشنی‌اش می‌شد، لذت برده بود. اما خوب می‌دانست که کمک‌بازرس گرچه می‌تواند زنان محرومیت‌کشیده را چندصباحی سرگرم کند، هرگز همسر وفادار و معتمدی نخواهد بود. وانگهی، هفته‌ای سه نوبت هم شب‌کاری داشت. خانم بلومیش از تنهاماندن در خانه وحشت داشت، آن هم با دخترکی پنج‌ساله، در خانه‌ای که دو اتاق کوچک بیش‌تر نداشت، اما در تاریکی بسیار بزرگ به نظر می‌رسید. او روی هم‌رفته اطمینان داشت که می‌تواند مردان تنوع‌طلب را رام کند و آن‌ها را در بند خود نگه دارد، با این‌همه گمان می‌کرد از پس سبکسری جوانانه آقای وینتسنس تاپ برنخواهد آمد.

البته نه غریزه‌اش آن چنان خطاناپذیر بود و نه قوه ادراکش آن قدرها نیرومند که بفهمد آن کمک‌بازرس به ظاهر سبکسر چقدر آرزومند یک زندگی زناشویی باثبات در کنار یک بیوه است. آری، وینتسنس تاپ از زندگی‌اش راضی نبود. او به تدریج به سن و سالی پا می‌گذاشت که دیگر نمی‌توان به آسانی فکرها و روزها و حتی پول را به پای معشوق‌های گوناگون ریخت، زیرا این کار مایه آزار آدمی می‌شود. دل آرزومند زندگی آرامش‌بخشی است که بر پایه اصول اخلاقی زناشویی بنا شده باشد. دیگر نمی‌خواهیم به اصطلاح دنیا را زیر پا بگذاریم تا اشتیاق مشروع خود به آغوش گرم زن را فروبشانیم. همین کار برای خانه‌به‌دوشی آدم کافی است. ما به خانه دنجی نیاز داریم که هرگاه فرصتی دست داد، بتوان از آن گریزی به بیرون زد و ماجرا هم بی‌سروصدا به فراموشی سپرده شود. در واقع نیازمندی‌های ما عبارتند از یک خانه شخصی مبله و دو اتاقه (که در حال حاضر به هیچ وجه در دسترس نیست)، کمک‌هزینه‌ای مناسب برای تأمین معاش زن و فرزند و سرانجام انتصاب به درجهٔ بازرس که البته دستیابی به آن مشروط به ازدواج نیست، اما اگر مافوفتان نظر مثبتی به شما داشته باشد، اشاره به افزایش مخارج زندگی به واسطهٔ ازدواج می‌تواند مؤثر بیفتد و کارها را آسان‌تر کند.

چنان که گفتیم، خانم بلومیش – راستی اسمش هم کاتارینا بود – روحش هم از این چیزها خبر نداشت. او عادت کرده بود بر دل مردان اثر بگذارد و به نظرش ایرادی نداشت که وینتسنس تاپ هم گاه نگاه خاصی به او بیندازد، از همان نگاه‌های بی‌پروا و درعین حال ستایش‌آمیزی که زن‌ها قدرش را می‌دانند. هرروز انبوهی از این نگاه‌ها نصیب کاتارینا می‌شد، چه در خانه و خیابان و چه در پارک و مغازه. این که مهم نبود. مردها یکی از دیگری سبک‌سرتند و همه‌شان می‌خواهند لذت ببرند، بی‌آن که مجبور شوند زیر بار مسئولیت بروند؛ به قول معروف، هم خدا را می‌خواهند و هم خرما را. کاتارینا بلومیش زن هشیاری بود. شوهر

اولش را با دقت انتخاب کرده بود. خداوند مقدر کرده بود که آن مرد بعدها به بیماری ریوی دچار شود، چراکه کارگر بُرس‌ساز<sup>۵</sup> بود. با سرنوشت نمی‌شود جنگید، اما دهان عقل را هم نباید بست.

عقل کاتارینا اینک به نفع مرد میانسالی رأی می‌داد که نقصی جسمانی هم داشت، اما بعید بود این نقص بتواند مانع از سعادت زندگی مشترک آنان شود. عقل می‌گفت حفظ یک پرنده پروبال‌چیده کار آسانی است و لازم نیست آدم انضباطی سفت و سخت و اضطراب‌آور برقرار کند. در این میان، مرتبه و طبقه اجتماعی اهمیتی نداشت یا صرفاً نقش ناچیزی بازی می‌کرد، زیرا صلاح خانم بلومیش در این بود که شخصی را از طبقه‌ای فرودست به سوی خود برکشد تا این که بگذارد آدمی از طبقه‌ای بالاتر مایه ارتقای خود او شود. ارتقا به واسطه موقعیت شوهر وی را به قدرشناسی موظف می‌کرد و اقتدارش را از او می‌گرفت. همه می‌دانند که اقتدار زن محکم‌ترین ستون هر خانه است.

از همین رو بود که خانم کاتارینا بلومیش از وینتسنس تاپ کمک‌بازرس چشم پوشید. بگذار او زن دیگری را بدبخت کند. چه باک که تمام عمرش را به پای زنان لاقید و بی‌بندوبار بریزد؟ وینتسنس تاپ در همسایگی او می‌زیست و همواره در دسترس بود، اهرمی برای تهدید شوهر قانونی و دستمایه‌ای برای تحریک حسادت مرد خانه. آدم باید از همه چیز بهره ببرد، اما نباید خود را خوار و خفیف کند.

روزی که آندریاس پوم برای نخستین دیدار رسمی خود با خانم بلومیش پا به حیاط خانه شماره سی وهفت گذاشت، آسمان گرفته و ابری بود و خبر از فرارسیدن

پاییز می‌داد، گرچه حال وهوای روزهای آخر تابستان حکمفرما بود و افزایش شدید رطوبت هوا پای ازدست‌رفته آندریاس را به درد می‌آورد. در چنین روزهایی بی‌اختیار محتاج حمایت می‌شد، کودک خو و گوشه‌گیر و اندوهگین و آرزومند. به محض آن‌که در حیاط نشست و شروع به نواختن کرد و نوای «لورلای» (که به‌نوعی علامت تعیین‌شده بین آن دو بود) به گوش رسید، سروکله خانم بلومیش پیدا شد و از او خواست دست از کار بکشد و در آپارتمان او به نواختن ادامه دهد. نغمه‌ای غم‌انگیز و سودازده بود و کاملاً با فضای سوگواری همخوانی داشت.

پس از پایان موسیقی، آنا، دخترک پریده‌رنگ، مؤدبانه تعظیم کوتاهی کرد. موهایش را در رشته‌ای باریک بافته و پاپیون سیاه و قناس و خفاش‌واری را بر بالای گیس خود زده بود. شوری اندوهناک او را پریشان و خاموش می‌داشت. مرد غریبه‌ای در خانه‌شان بود، اما دخترک از این نوازنده چوبین‌پای خوشش آمد و با او حسایی اُخت شد. پنج ساله بود، سنی که آدمی در آن هنوز خدایی آگاه است و نیکی‌های پنهان دیگران را آشکارا به چشم می‌بیند، همچون سنگ‌های رنگارنگی در آب زلال کوهساران.

گفت‌وگوی موعود درگرفت و تنها گهگاه نوشیدن قهوه و خوردن شیرینی خانگی وقفه‌ای در آن می‌انداخت، یک مراسم سوگواری بی‌سروصدا برای جناب بلومیش. زن لاف‌زنان گفت: «او درست هم‌قدوقواره شما بود و لباس‌های بی‌نظیری هم داشت، از جمله دو دست کت‌وشلوار قهوه‌ای که مال پنج سال پیش هستند. آن‌وقت‌ها هنوز سرباز بود و من خیلی نگرانش بودم. کاش دور از خانه جان می‌سپرد. آدم چه می‌داند، شاید بدین ترتیب این همه تلخی و رنج به بار

نمی‌آورد. تازه بچه‌ای هم در کار نبود، یک بچهٔ یتیم. آه، شما چه می‌دانید یک زن تنها، یک زن تک و تنها، چطور در این دنیای شرور سر می‌کند. شما اصلاً این موضوع را درک نمی‌کنید. مردها به هیچ وجه این جور چیزها را نمی‌فهمند.»

آندریاس احساس کرد باید این جمله را بگوید: «مادر مرحوم من هم در جوانی بیوه شد.»

«و هیچ وقت هم ازدواج نکرد؟»

«چرا، با یک لوله کش ازدواج کرد.»

«آدم سربه‌راهی بود؟»

«خیلی.»

«هنوز زنده است؟»

«نه. هردوشان در جنگ مردند.»

«هر دو در جنگ؟»

«بله، هر دو.»

«خب، اگر آدم اقبال بلندی داشته باشد و شوهر دومش هم شریک خوب و وفادار زندگی...»

خانم بلومیش به این جا که رسید، لازم دید گریه کند. پی دستمالش گشت، آن را یافت و شروع کرد به اشک ریختن. آندریاس به حق احساس کرد این صحنه غم‌انگیز درهای بخت را به رویش گشوده است. اکنون می‌توانست، به امید موفقیت، جسورانه گام پیش نهد. به سوی زن گریان خم شد و بی‌هوا دستش به سینه‌ی وی خورد. گفت: «من همیشه به شما وفادار خواهم بود.»

خانم بلومیش دستمال را کنار گذاشت و کم‌وبیش با جدیت پرسید: «واقعاً؟»  
«قسم می‌خورم.»

خانم بلومیش برخاست و کنار او نشست.

پرسید: «در حال حاضر کجا زندگی می‌کنید؟»

آندریاس گفت: «در یک پانسیون.»

«اگر به خاطر حرف مردم نبود، می‌توانستیم همین فردا زندگی مشترکمان را آغاز کنیم. اما شاید بد نباشد چهار هفته‌ای دست‌نگه داریم.»

آندریاس پرسید: «این همه مدت؟» و باز شکوه‌کنان گفت: «این همه مدت؟»

کاتارینا با حرکتی قاطعانه خود را از وی جدا کرد و با لحنی مصمم و سخت قانع‌کننده گفت: «آنچه باید بشود می‌شود»، چنان‌که آندریاس حق را به او داد و تسلیم شد، اما بی‌درنگ بنا کرد به خیالپردازی درباب شیرین‌ترین رؤیاهای آینده.



عجب آدم خوش اقبالی بود! اتفاقاتی از این دست هر روز رخ نمی داد. این ها نه پیشامدهایی عادی، که معجزه بودند. در همان زمان، آدم های بسیاری در شرایط او لرز لرزان انتظار زمستان را می کشیدند، همچون درختچه هایی تک افتاده و بی رمق، مردانی که خود می دانستند سپر انداخته و به مرگ محکوم شده اند، اما یارای آن را نداشتند که با یک خودکشی سریع و کارساز از مرگ تدریجی محتوم خود پیشی بگیرند. اما کاتارینا بلومیش بیوه از میان صدها معلول او را برگزیده بود، آندریاس پوم را، مردی که رفته رفته آماده می شد او را «کتی» صدا کند. اکنون زن رؤیایی اش از آن او بود. لطافتی مملو از خواهش از اندامش می تراوید، مہی عطشان و سکرآور، عطر زن، عطری که دیری دلتنگ آن بود، رایحه ای که خود برمی آماسید، درست همچون موج برداشتن اندامی دل انگیز، عطری که می شد همچون پیکری سر بر آن نهاد و آرام گرفت.

بی شک کاتارینا بلومیش محاسن بسیاری داشت، اما آندریاس گاه با خود می گفت فضیلت های خودش هم دست کمی از محاسن وی ندارد. او مردی بود دارای مواهب روحی بی همتا، مردی با ایمان، نرم خو، منضبط و یکسره هماهنگ با قوانین آسمانی و زمینی، انسانی همان قدر نزدیک به کشیشان که به کارمندان، مردی بهره مند از نظر لطف دولت و، در یک کلام، موجودی ممتاز، بدون سابقه کیفری، سربازی بی باک، غیرانقلابی، بدخواه و خوارشمارنده کافران، میخوارگان، دزدان و سارقان. مثلاً او از زمین تا آسمان با ویلی فرق داشت، همچنین با خیلی های دیگر، آدم های مهارناپذیری که در حیاطها می نواختند و می خواندند، آن هم بدون مجوز! مردانی همواره هراسان از طنین دور گام های پلیس، قربانیان همیشگی شکایت همسایگان بدجنس، مردانی که درآمد ناچیز خود را سر میز میکده به باد

می دادند یا آن را به پای پاندازان و تبهکارانی از قماش خود می ریختند! آندریاس می توانست مثال های زیادی را از دوران بیمارستان به یاد بیاورد. انبوهی از کافران در میان بیماران می لولیدند! بسیاری شان به بیماری های چندش آور و واگیرداری مبتلا بودند که آدم را از ریخت می انداخت! زنان بیچاره! هیچ خبر نداشتند بازیچه دست چه کسانی می شوند! اما آندریاس تن و روان پاک و پالوده ای داشت، همچون آدمی واکسینه شده در برابر رنج و گناه زندگی کرده بود، پسری مطیع پدر و بعدها زبردستی گوش به فرمان مافوق. چشمش به دنبال مال و منال ثروتمندان نبود. از پنجره به ویلاهایشان نخزیده و در گذرگاه های تاریک پارک ها به کسی حمله ور نشده بود. حالا هم دست تقدیر، به پاداش چنین اعمالی، زنی نمونه را به وی بخشیده بود. هرکسی نان عمل خودش را می خورد. او شایسته بهترین ها بود. نابرده رنج گنج میسر نمی شود. اما عصیانگران چنین نمی اندیشند. آن ها در اشتباه هستند. آن ها همیشه فریب می خورند.

ناگهان سایه ای از وحشت افکار دل انگیز آندریاس را تیره و تار کرد. یاد بسی آهنگر افتاده بود، یاد رعشه های خودش در برابر کمیسیون که مجوز کارش را به آن مدیون بود. نکند آن رعشه ها دوباره به سراغش بیایند؟ از کجا معلوم که جرثومه بیماری در اندام ها، در جسم و در خونس خانه نکرده باشد، جرثومه ای که ممکن است ناغافل رشد کند و نیرو یابد و بر آندریاس بینوا چیره شود و او را از پا درآورد؟ اصلا چگونه می توانست که بین آن همه آدم او به دریافت مجوز کار مفتخر شد و رعشه مادام العمر هم دامنش را نگرفت؟ آندریاس وامدار تقدیر خود بود. آیا دست تقدیر روزی چنگ در گریبانش نمی اندازد و مزد خود را طلب نمی کند؟ باید نزد پزشکی می رفت تا از سلامتی اش اطمینان یابد.

برود پیش پزشک؟ ما به حق به پزشکان بی‌اعتمادیم. اتاق‌های انتظارشان آدم را بیمار می‌کند. همچنان که با دست‌ها، ابزارها و دانش خود در پی کشف بیماری‌مان هستند، یک بیماری واقعی به ما هجوم می‌آورد، مرضی که پیش از آن هرگز دچارش نبوده‌ایم. عینک پزشک، روپوش سفیدش، بویی که از او برمی‌خیزد و پاکیزگی مرگبار ظروف شیشه‌ای و پنس‌هایش ما را به دست مرگ می‌سپارند. اما خدایی هم هست، خدایی بالاتر از تمام پزشکان که درباب سلامت ما تصمیم می‌گیرد و از آن جا که تاکنون چنین با ما بر سر مهر بوده است، به‌راستی ما را برمی‌انگیزد تا به مشیتش اعتماد کنیم.

چنین افکار و نگرانی‌هایی از دل شب‌های آندریاس پدید می‌آمدند، افکاری سخت‌جان و دامنه‌دار که گاه دل‌آزار بودند و گاه دلپذیر. آه که تمام این‌ها هیچ نبود جز دلتنگی برای کاتارینا بلومیش.

اما روزها، روزهایی سرشار از تکاپوی دیگران و فعالیت خودمان، روزهایی مملو از خیابان‌های روشن و رهگذران شتابان و انبوه کودکان ایستاده در حیاط‌ها و دخترکان خدمتکار پشت پنجره‌ها، به ما دلگرمی می‌بخشند و اطمینان می‌دهند که به مقصود خواهیم رسید، هرچند که خود هیچ پیوندی با آرزوی قلبی ما ندارند. باید هم چنین باشد، خاصه از این رو که هریک از این روزها در خانه خانم بلومیش، در خانه کتی، پایان می‌یابد، همراه با قهوه عصرگاهی و نجوای عاشقانه. البته این گفت‌وگوها به‌هیچ‌وجه سوگندهای عاشقانه بی‌هوده، از سر دستپاچگی، پرلکنت یا شورانگیز را دربرنمی‌گرفت، بلکه اهدافی واقعی را دنبال می‌کرد و محاسن تیزهوشی زنانه را، که هرگز خالی از ملاحظت نیست، به اثبات می‌رساند.

کاتارینا می‌گفت: «کسب و کار را توسعه می‌دهیم. الاغ کوچکی می‌خریم، یک گاری دستی به آن می‌بندیم و جعبه موسیقی تو را روی آن می‌گذاریم. این طوری دیگر مجبور نیستی مدام آن جعبه را روی دوشت بیندازی و دنبال خودت بکشی!»

خریدن یک الاغ! راستی که چه هوش شگفت‌انگیزی! چه فکر بکر مهرآمیزی!

آندریاس فکر کرد الاغ حیوان کودنی است، اما صبور هم هست! چیزهای زیادی درباره این چهارپا شنیده بود. الاغ می‌تواند بار زیادی را حمل کند. گویی این حیوان را برای اهداف ما ساخته‌اند. او بی‌شک در حیاط‌ها و در خیابان‌ها چشم همه را خیره خواهد کرد.

کاتارینا پرسید: «چه اسمی برایش بگذاریم؟»

احسنت! این زن فکر همه چیز را کرده است. اما واقعاً چه اسمی می‌شود روی یک الاغ گذاشت؟

«لوکس»؟ معمولا این اسم را روی سگ‌ها می‌گذارند.

کاتارینا پیشنهاد کرد: «مولی<sup>۲</sup>» چه اسم معرکه‌ای: «مولی».

هرروز، پیش از فرارسیدن غروب، کتی از او می‌پرسید: «قول می‌دهی آنی را دوست داشته باشی؟» اگر آندریاس می‌خواست روراست باشد، نمی‌توانست به این سؤال پاسخ بدهد. اما هربار آنی کوچولو را، که دیگر به قدر اولین دیدارشان تمیز و آراسته نبود، پیش می‌خواند و دستش را در دست می‌گرفت، به‌راستی گمان

می‌کرد نسبت به این بچه مهری پدرانه و ناشناخته در دل دارد. دخترک آرامی بود و باهوش هم به نظر می‌رسید. بچه‌های آرام همواره همچون ناظرانی دانا به نظر می‌رسند و اگر از ما خوششان بیاید، برایمان مایه مباهات است.

وقتی آندریاس تک و تنها راه دراز خانه را می‌پیمود، بی‌آن که بداند، گرمای حیات‌بخش دست کودک را همراه خود می‌برد. گاه با امیدی شادی‌بخش به آنی فکر می‌کرد و با خود می‌گفت به‌زودی دخترک فرزند خودش خواهد شد. مشت نرم و کوچک او را ساعت‌ها همچون پرنده‌ای در دست خالی خود حس می‌کرد. چرا تمام چیزهایی را که دستش لمس کرده بود فراموش می‌کرد، اما مشت آنی را نه؟

شاید دست‌ها هم برای خودشان حافظه‌ی ای داشتند! عجب! حافظه‌ی مخصوص دست‌ها! وقتی آدم احساس خوشبختی می‌کند، به چه چیزها که نمی‌اندیشد. از زمان آشنایی آندریاس با عروس خانم دوهفته‌ای گذشته بود. او باید تا آغاز زندگی مشترک تازه‌شان دوهفته دیگر هم صبر می‌کرد، اما دست طبیعت به یاری‌اش شتافت.

یک روز عصر، وقتی کتی مشغول درست کردن قهوه بود، توفانی برخاست و شیشه پنجره‌های گشوده را به جرنج‌جرنج انداخت. ناگهان آسمان تیره و تاره شد و بعد باران گرفت. شاید کاتارینا از مدت‌ها پیش امید داشت که رویدادی طبیعی و غیرمنتظره به میل او برای کوتاه کردن روزهای انتظار هردوشان پاسخ دهد. شاید هم آن توفان ناگهانی عزم او را جزم کرده بود. به هرروی، کاتارینا یکباره و بی‌مقدمه گفت: «می‌توانی امشب این‌جا بمانی. هیچ آدم عاقلی در این هوا بیرون

صبح روز بعد، آندریاس به آن جا اسباب‌کشی کرد. به ویلی بدروود گفت و به کلارا هم سلام رساند. ویلی همراهش به راه افتاد و چمدان او را تا ایستگاه تراموا برایش آورد. طی راه هم مدام آهنگ شیطنت‌آمیز و وسوسه‌انگیزی را سوت می‌زد. دست‌هایش را در جیب‌های شلوار پنهان کرده بود و با قدم‌های بلند و پاهای گشوده سلانه‌سلانه در کنار آندریاس لنگ گام برمی‌داشت. تسمه چمدان چوبی کوچک اما سنگین آندریاس را مثل کیسه یا زنبیل خالی خرید از دوشش آویزان کرده بود. آندریاس داشت از آن‌ها جدا می‌شد و ویلی، به نشان بزرگداشتی خاموش برای او، این چنین زورمندی خرس‌وار خود را به رخ می‌کشید. سوت‌زدن آن آهنگ شاد و پرنشاط هم در واقع از سر اندوه بود. به ایستگاه تراموا که رسیدند، ویلی زیر لب گفت: «موفق باشی، آندریاس!» سپس رو گرداند و خرامان و پرسه‌زنان به راه افتاد. حین بازگشت به خانه، نگاهی طولانی به خیابان فرعی انداخت، همان خیابانی که سوسیسی‌های چاق و چله، همچون به‌دار آویختگان فربه، بر درِ اغذیه‌فروشی‌اش آویزان بودند.

چند روز بعد، آندریاس ناگزیر با آن کمک‌بازرس پلیس آشنا شد و تبریكات او را شنید. این دیدار کوتاه در حضور خانم کاتارینا اتفاق افتاد. زن اصلاً نفهمید وینتسنتس تاپ چه دردی را پشت آدابدانی شادمانه‌اش پنهان می‌کند. جزء جزء این ماجرا کمک‌بازرس را آزار می‌داد: یک آدم چلاق به او، به مردی همه‌فن‌حریف در کل آن منطقه، ترجیح داده شده بود، به مقام و یونیفرم و نیز به ذکاوتش بی‌اعتنایی شده بود و همچنین شناخت کاملش از زنان بی‌اثر و تمام کنایات و اشاراتش

بی‌ثمر مانده بود. وینتسنس تاپ تصمیم گرفت به‌هیچ‌وجه به شوهر جدید کاتارینا بلومیش روی خوش نشان ندهد. این مرد حاصل اشتباه کاتارینا بود، زنی که در تمام کارهای دیگر آدم باهوشی به حساب می‌آمد. هرگاه وینتسنس تاپ و آندریاس به یکدیگر برمی‌خوردند، کمک‌بازرس به‌ندرت سلامی بر لب می‌آورد.

اما آندریاس به این چیزها اعتنایی نداشت. زندگی او با همان نیکبختی نوپدید و سرمست‌کننده‌ای همراه شده بود که همچون زرهی استوار ما را از بدسرشتی‌ها و بی‌حرمتی‌های جهان فارغ می‌کند و همچون پرده‌ای مهربان شرارت آدمیان را فرومی‌پوشاند.

آری، آندریاس خوشبخت بود. فرشته‌ای آسمانی بسترش را گرم می‌کرد و از آن بهشتی می‌ساخت. هیچ دردی او را به یاد پای از دست‌رفته‌اش نمی‌انداخت. زانوی قطع‌شده در حفره‌چوب‌پا، که آستر‌نویی هم یافته بود، جای داشت، چنان‌که گویی در گودی دست زنی عاشق آرام گرفته باشد. صبح با فنجان قهوه‌داغ آغاز می‌شد و روز با غذایی گرم به پایان می‌رسید. جیب‌هایش پر بودند از نان‌های کره‌مالیده‌ای که در طی راه همچون دروذهای همسرش او را همراهی می‌کردند. آنی، کودک رنگ‌پریده و فراخ‌چشم، حوالی غروب بر زانوی سالم آندریاس می‌نشست و مرد معانی شگفت‌انگیز تصاویر روی جعبه موسیقی را برایش توضیح می‌داد.

اغلب به او می‌گفت: «تو یک دختر کوچولوی دوست‌داشتنی هستی.» اما فایده‌ای نداشت. آندریاس در رنج بود که چرا نمی‌تواند حرف قشنگ‌تری به آنی بزند. عشق، همچون گرمایی عظیم و دل‌انگیز و تسکین‌بخش، آهسته در قلبش دامن می‌گسترده.

در یکی از نخستین روزهای نوامبر ازدواج کردند. خورشید، برای آخرین بار در پاییز آن سال، چنان درخشش و گرمایی داشت که آدم می‌توانست مثل روزهای بهاری آسوده‌خاطر و با لباس‌هایی نازک جلو کلیسا بایستد (جلو کلیسایی با آجرهای زرد و محصور در حلقه زمین چمنی پوشیده در حریر شبنم). و آنی کوچولو هم هیچ احساس سرما نمی‌کرد، هرچند بدون پالتو بیرون آمده بود و پیراهنی از ململ سفید به تن داشت. او به عروس کوچکی می‌مانست.

سپس روزهای گرفته و سرد و بارانی از راه رسیدند. آندریاس فقط صبح‌ها برای نواختن به حیاط این خانه و آن خانه می‌رفت. دیگر سردش نمی‌شد و باران سمج هم نمی‌توانست خیسش کند. ابرها روی خورشید را پوشانده بودند، اما آندریاس هیچ در بند این چیزها نبود. به لطف چوب‌پای جدیدش که نوکی چهارگوش و تراشیده داشت، دیگر روی سنگفرش‌های لغزنده سر نمی‌خورد. محکم و استوار در کنار جدول پیاده‌روها قدم برمی‌داشت و مولی، الاغ کوچک، چند گام جلوتر از او جعبه موسیقی سوارشده بر گاری را پیش می‌کشید. تمام این‌ها متعلق به خود آندریاس بود. از همین حالا به این می‌اندیشید که در بهار یک طوطی را هم به بساط خود اضافه کند تا با منقارش برگه‌های سبز و سرخ بخت‌آزمایی را بردارد. صغیر و کبیر به تماشای پرنده خواهند ایستاد و، به‌رغم هوای سرد، از تمام پنجره‌های تمام حیاط‌ها پول خواهد بارید. رهگذران، بی‌اعتنا به سرما، دست به جیب‌های پنهان خود خواهند برد. همه... البته همه که نه، اما خیلی‌ها او را خواهند شناخت. آندریاس پوم دیگر چه می‌خواهد؟ او همه چیز جهان پیرامون خود را دوست داشت، خاصه دو چیز را (آیا آن‌ها چیز هستند یا انسان؟). آن‌ها به یکدیگر تعلق داشتند، اما از یک نوع نبودند. آندریاس آنی و مولی را دوست داشت، کودک و الاغ را. در حیاط، برای الاغ اصطبل کوچکی ساخته بود. بعضی شب‌ها به این فکر می‌افتاد که نکند مولی سرما بخورد. روز بعد به اصطبل می‌رفت و گاه بیش‌تری در آن می‌ریخت.



بر ستون‌های مخصوص نصب آگهی، پوسترهایی به چشم می‌خورند. معلولین باز هم ناراضی‌اند. راستی که کافرند! پوسترها غریو برمی‌دارند: «رفقا!» حکومت! حکومت! این‌ها می‌خواهند حکومت را از میان بردارند! هیچ‌کس نمی‌تواند او، آندریاس پوم، را به دام چنین مزخرفاتی بیندازد. او اهل جاروجنجال نبود. آدم آرامی بود و قماربازان، میخوارگان و شورشیان را حقیر می‌شمرد.

آندریاس پوم می‌توانست در تمام سال‌های دراز یا کوتاهی که سرنوشت برایش مقدر کرده بود این تحقیر را در دل نگه دارد و با این احساس زندگی‌اش را بگذراند، با تحقیری عمیق در دل، غرق در خرسندی‌ای گرم و شیرین، در هماهنگی کامل با قوانین زمینی و آسمانی، همان قدر نزدیک به کشیشان که به کارمندان دولتی... آری، چنین می‌شد، اگر مردی یکسره بیگانه پا به زندگی آندریاس پوم نمی‌گذاشت و آن را نابود نمی‌کرد، البته نه از سر شرارت، بلکه به سبب صدفه و اتفاق کور، این بازیچه‌درمانده دست شیطان، شیطانی که گاه، بی‌آن که کسی بویی ببرد، در مشیت الهی مداخله می‌کند، چنان که همچنان با یقینی دلگرمی بخش باور داریم خداوند مراقب ماست و از همین رو دعا‌های خاموش خود را به سوی او می‌فرستیم و از اجابت‌نشدنشان به شگفت می‌آییم. مسبب سیه‌روزی آندریاس پوم شخصی بود به نام آرنولد از تجارتخانه آرنولد و هان، یک تاجر قیطان و گلابتون و ابریشم تافته.

آقای آرنولد مردی بود بلندبالا، تندرست، شکم‌سیر اما ناراضی. کسب و کار پررونقی داشت. در خانه، همواره همسری وفادار انتظارش را می‌کشید که برایش دو فرزند به دنیا آورده بود، یک دختر و یک پسر، درست همان‌طور که آرنولد خود آرزو داشت. کت و شلوارهایش کاملاً اندازه‌اش بودند، کراوات‌هایش همیشه مطابق مُد روز بود، ساعت جیبی‌اش درست کار می‌کرد و تمام ساعات روزش با دقتی نیکخواهانه نظم یافته بود. هیچ واقعه‌ی غیرمنتظره و ناخوشایندی نمی‌توانست زندگی آرام و منظم او را برهم زند. بسیار بعید به نظر می‌رسید که پستی‌چی یک روز صبح نامه‌ای برایش بیاورد حاوی عجز و لابه‌های شرم‌آور یک خویشاوند بی‌پول. آرنولد هیچ خویشاوند تنگدستی نداشت. از خاندانی ثروتمند بود که اعضایش با هم هیچ خصومتی نداشتند. تمام اعضای این خاندان را بی‌غمی آشتی‌جویانه‌ای به یکدیگر پیوند می‌داد و در همه‌چیز به هم می‌مانستند، در جهان‌بینی، نگرش سیاسی، سلیق شخصی و نیز در انتقاد از مُد روز یا همراه شدن با آن. خانه‌ی آرنولد از قید تمام مشکلات معمول خانه‌ها رها بود، حتی مشکلاتی که علت اصلی‌شان معمولاً ته‌گرفتن غذای دلخواه صاحب‌خانه است. حتی بچه‌هایش هم درس‌خوان بودند، رفتاری مؤدبانه داشتند و گویا می‌دانستند در قبال نام پدرشان و تبار کم‌و‌بیش برجسته‌ی او چه مسئولیتی بر عهده دارند.

با این‌همه، آرنولد به نوعی ناخرسندی مزمن و — چنان‌که پیداست — بی‌سبب دچار بود. البته خودش گمان می‌برد این نارضایتی دلایل بسیاری دارد. از طرفی رسم و روال زمانه او را از کوره درمی‌برد: آرنولد شیفتگی به نظم و انضباط را از نیاکانش به ارث برده بود و احساس می‌کرد گرایش‌های دوران او به سوی اخلاق در هر نظم و قاعده‌ای پیش می‌روند. از طرف دیگر، رفته‌رفته داشت به سن و سالی می‌رسید که او را بزرگ خانواده بدانند، همان سنی که در آن تنوع‌طلبی در روابط با

زنان برای حفظ تعادل درونی آدمی ضرورت می‌یابد. اما این نیاز به عشق به نوعی ناامنی نسبی انجامیده بود که نظم روزها و خاصه نظم شب‌های وی را به فروپاشی تهدید می‌کرد و به تدریج سایه خود را بر تمام فعالیت‌های آقای آرنولد می‌گسترده، بر قراردادهای بزرگ و حتی بر شیوه نامه‌نگاری‌های او، زیرا آرنولد عادت داشت نامه‌ها را برای ورونیکا لنتس جوان دیکته کند، دخترکی که انگار این نام را دانسته و عامدانه بر خود گذاشته بود.<sup>۷</sup> خب، البته دوشیزه لنتس نامزد داشت. اما چه باک؟ مردی که در هنر اغواگری تجربه‌های ارزشمندی داشته باشد با دانستن این واقعیت پا پس نمی‌کشد. اما درست همین بی‌تجربگی در این دست امور بود که تا آن روز آقای آرنولد را از دیگران متمایز کرده، متانت و صلابت شخصیتش را استوار ساخته، آوازه‌ای نیک برایش به بار آورده و یارای خشم‌گرفتن بر پدیده‌های مخرب پیرامونش را به وی بخشیده بود. آه! چه هراسی داشت از روزی که به غم‌انگیزترین تضاد با کل هستی خود دچار شود و درعین حال با چه اشتیاقی انتظار آن روز را می‌کشید!

آه که باید در تمام لحظات هشیار می‌بود، در برابر خودش، محیط پیرامونش، شریکش و همسر و فرزندانش. آه که این کار چه دشوار می‌نمود! آخر نمی‌شد به این آسانی‌ها ورونیکا لنتس را فراموش کرد، دخترکی موطلایی با دستانی نیرومند که ظرافت چهره‌اش با آن‌ها در تضاد بود، پوشیده در لباس‌هایی درخور. سروظواهرش در برخی روزها فراموش‌ناشدنی می‌شد، خاصه آن گاه که با بلوزی آستین‌حلقه‌ای به رنگ سبز سیر سر کار می‌آمد و آن لکه قهوه‌ای مادرزاد را در گودی گرم آرنجش، که ته‌رنگی کبود داشت، آشکار می‌ساخت.

آقای آرنولد تردیدی نداشت که اگر یک بار عزمش را جزم کند، کامروا خواهد شد، زیرا ظاهر جذاب مردانه‌اش، با آن شانه‌های فراخ و چهره گلگون و موهای بور، بی شک چشم همه را خیره می‌کرد. البته چهره‌اش یک نقص موروثی هم داشت که از قرن‌ها پیش در چهره بسیاری از اعضای خاندان آرنولد خانه کرده بود. آقای آرنولد بینی کجی داشت که بخش پایینش پخت بود، نقصی محصول کج شدن تیغه بینی که سوراخ‌های آن را از هم جدا می‌کند. به این ترتیب، یکی از سوراخ‌های بینی گرد بود و دیگری سه‌گوش. با این همه، دست طبیعت (که حتی در وقت شرارت هم مهربان است) برای تعدیل این نقص نوک بینی را گوشتالو و هموار و منعطف کرده بود. این انعطاف‌پذیری سبب می‌شد چنین به نظر برسد که سوراخ‌های بینی در همان لحظه کج و معوج شده‌اند، کم و بیش شبیه کسی که فین محکمی می‌کند. وانگهی، سیل حنایی و پرپشت آقای آرنولد هر رهگذری را فریب می‌داد و توجه او را به خود جلب می‌کرد، چنان‌که بینی در آن چهره نقشی ثانوی می‌یافت و در سایه ابهت سیل رنگ می‌باخت.

از این نقص که بگذریم، بی شک تمام ویژگی‌های جسمانی آرنولد هیبتی مردانه داشتند. وقتی در اتاق گام برمی‌داشت و نامه‌ها را دیکته می‌کرد، با پاهای نیرومند خود کفپوش چوبین را به ناله می‌انداخت. عادت داشت، با بدنی اندکی خمیده به جلو و دستانی در جیب کت، لختی و زنش را روی یک پا بیندازد و با نوک پای دیگرش فرش را لمس کند، شبیه تندیزی که لحظه‌ای خاص از گام برداشتن مردی شتاب‌زده را به تصویر کشیده باشد، لحظه‌ای در میان دو گام. آرنولد دو سه ثانیه در همین حالت می‌ماند و بعد پاشنه پای معلق خود را بر زمین می‌نهاد. گام‌های بسیار بلندی داشت که هریک بخش بزرگی از فضای اتاق را در خود می‌بلعید. دیکته‌کردنش طنین خشنی داشت و سبک نامه‌نگاری‌اش همواره به توییخ و سرزنش می‌مانست، حتی وقتی نامه‌ها حاوی عبارات مؤدبانه و تعارفات

بودند. بیش از ده سال بود که تمام نامه‌های شرکت را او امضا می‌کرد، اما هنوز هم – به‌رغم این عادت مألوف – امضا کردن برایش لذت تازه‌ای داشت، زیرا مهر تأییدی بود بر اقتدار آرنولد و حتی صرفاً در جایگاه یک طرح نیز آرایه‌ای تحسین‌برانگیز به شمار می‌آمد. از همین رو، در سکوتی نفس‌گیر امضا می‌کرد، با حرکتی سریع اما دقیق و با جوهر خشک‌کنی در دست چپ، ابزاری که آماده بود تا لبه برنده نام جوهری و هنوز نمناک وی را نرم کند.

در این میان، ورونیکا لنتس پشت صندلی رئیسش می‌ایستاد و، بی‌آن که خود بخواهد، او را افسون می‌کرد. دخترک بی‌گمان هیچ هدف دیگری نداشت جز آن که کار نامه‌نگاری را با دقت به پایان برساند و به‌سرعت محل کارش را ترک کند. اما آقای آرنولد شک داشت چنین باشد، زیرا گرچه از زندگی دختران جوان آن روزگار چیز زیادی نمی‌دانست، از یک چیز مطمئن بود: دختری را که با شخصی قول و قرار ازدواج گذاشته است هنوز نمی‌توان «همسر» کسی دانست. تنها این عنوان بود که بر او مهار می‌زد و قلبش را از وحشت پر می‌کرد و او را به همان احساسی دچار می‌ساخت که با شنیدن نام‌های متبرک و مقدس به ما دست می‌دهد. ما هرگز نباید به روابط گناه‌آلود با همسر مردی دیگر بیندیشیم، حتی در رؤیاهای خودمان. این کار کم‌وبیش به زنای محصنه می‌ماند، به سرقت اموال دیگران، به یک دزدی موزیانه.

ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که در آن باید مراعات مال همسایه را کرد،<sup>۱</sup> وگرنه سنگ روی سنگ بند نمی‌شود! اما از طرف دیگر، یک قرار نامزدی را که هنوز قطعی نشده است و چه‌بسا در شرایطی خاص اصلاً امکان وقوع نیابد نمی‌توان یک زناشویی مقدس شمرد. آری، چنین نامزدی‌ای بیش‌تر شبیه رابطه‌ای نه‌چندان

مقدس است که نباید جدی‌اش گرفت، خاصه وقتی بدانیم طرف مقابل مردی بی‌شرف و تن‌پرور است، یک بازیگر، یک کم‌دین که به شهرهای گوناگون جهان سفر می‌کند و احتمالاً در هر شهری هم با دختری سروسری دارد. گرفتن چیزی از چنین آدمی به سیه‌روزی او نمی‌انجامد. اصلاً گرفتن از او به معنی دزدیدن مال دیگری نیست. برعکس، شاید کاری باشد خداپسندانه که چشمان دخترک را باز می‌کند و ذهن کند او را در برابر حقایق تلخ این جهان هشیار و موشکاف می‌سازد، حقایقی که آدمی تنها می‌تواند به یاری سرمستی‌هایی کوتاه و گذرا، که خاصه هیچ عواقبی هم ندارند، آن‌ها را به فراموشی بسپرد و بر آن‌ها چیره شود.

جناب آرنولد، پس از این تأملات موشکافانه، موفق شد دل‌باختگی شگفت‌انگیز و نامعمول خود را به چشم انگیزه‌ای عادی و معمول برای نیکوکاری ببیند و در نتیجه حس کرد دیگر از دشواری‌هایی که راه فتوحاتش را سد کرده‌اند هیچ ترسی ندارد. و چنین شد که روزی از روزها، پس از امضا کردن نامه، آهسته جوهر خشک‌کن را کناری گذاشت، قلمش را در جوهردان گذاشت، اما بی‌درنگ به یاد آورد که رها کردن قلم در جوهر ممکن است آن را خراب کند، از همین رو زود قلم را از آن جا برداشت و آن را با دقت در جاقلمی فلزی گذاشت. سپس سرش را برگرداند و هر دو دستش را به جانب دخترک موطلایی گشود.

ورونیکا لنتس به‌سختی کوشید دستان انبرمانند او را پس براند، اما بازوان مرد قوی‌تر از مقاومت دخترک بودند و با کامیابی او را در خود می‌فشردند. دخترک، وحشت‌زده و نالان و در کشاکش دفاعی بیهوده، ناگزیر چهره خود را به گونه آقای آرنولد نزدیک کرد. در این میان چشمش به موهای سرخ درون گوش‌های مرد افتاد و بخار سرد سیگار برگ و بوی پیه آدمی به مشامش خورد، بویی که گویا از میان شکاف یقه پیراهن بیرون می‌زد. حین تقلا، لبه پشت صندلی به شکل

دردناکی پوست دخترک را خراشید. همچون آدمی در انتظار مرگ، چشم‌هایش را بست و آن‌گاه گونه‌خود را لای دندان‌های مرد حس کرد.

تازه در این لحظه بود که ورونیکا سرش را با خشونت عقب کشید، تَفی به پس‌گردن جناب آرنولد انداخت، هول‌زده ژاکت و کلاه و کیفش را برداشت و دوان‌دوان از دفتر رئیس بیرون زد.

آرنولد تنها به یک چیز امید بسته بود: امید داشت این دختر، که رئیس اینک از او بیزار شده بود، دیگر سر کار نیاید. آرنولد می‌خواست بی‌درنگ مبلغ کم و بیش هنگفتی را به او پرداخت کند. مردی چون او سرانجام روزی این پیشامد شرم‌آور را فراموش خواهد کرد. آدم همه‌چیز را پشت سر می‌گذارد. کار کن و نومید نباش! سرت را همیشه بالا بگیر! باهوش‌ترین آدم‌های دنیا هم گاه مرتکب حماقت‌هایی می‌شوند. همان روز، در خیال می‌دید که یک سال از این قضیه گذشته و همه چیز زیر سنگینی سیصدوشت و پنج روز کاری و سرشار از قراردادهای موفق به فراموشی سپرده شده است.

بدین ترتیب، همچنان که می‌کوشید ذهن آشفته‌اش را آرام کند، سوار ماشینش شد و به خانه رفت. با سلامی بلند و بنده‌نوازانه به درون خانه گام نهاد، هر دو گونه همسر هنوز زیبایش را بوسید، بچه‌ها را با وعده هدایای کریسمس شاد کرد، جمله محبت‌آمیزی نثار دخترک خدمتکار کرد و باران لطف و عنایت خود را بر خانه افشاند. سپس به خوابی طولانی، آرام و بی‌دغدغه فرورفت و صبح سوت‌زنان به سوی تجارتخانه راند.

اما در آن‌جا لوییجی برنوتات اطمینان خاطر شیرین آقای آرنولد را مخدوش کرد. این مرد همان کسی بود که در تماشاخانه روکوکو صدای حیوانات را تقلید

می‌کرد. برنوتات، این مرد آداب‌دان، ابتدا پوزش خواست که آن وقت صبح مزاحم شده است. سپس بی‌درنگ شروع کرد به حرف‌زدن دربارهٔ نامزدش که به خاطر تعرض تأسف‌بار یکی از آقایان این شرکت (که گذشته از این ماجرا، شرکت معتبر و آبرومندی است)، ناچار شغلش را رها کرده است و اینک تقاضای خسارت دارد.

جناب آرنولد در این جا نطق استادانه لوییجی برنوتات را قطع کرد و گفت: «با کمال میل.»

برنوتات گفت: «خیلی لطف می‌کنید. اما این کار صرفاً وظیفه شماست. وانگهی، من در جایگاه نامزد این خانم سخت احساس دل‌آزردگی می‌کنم. از همین رو به این جا آمده‌ام تا به شما اعلام کنم که از راه قانونی اقدام خواهم کرد، یعنی عزم خود را جزم کرده‌ام که از راه قانونی اقدام کنم تا این ماجرا مایهٔ عبرت دیگران شود.» در این لحظه، وقفه‌ای تهدیدآمیز پیش آمد.



آقای آرنولد خطکش آهنی براقش را برداشت و انگشتان خود را بر آن فلز سرد فشرد. این کار به او آرامش بخشید و دست کم بخشی از پیکرش چند لحظه‌ای از هُرم غریبی که ناگهان سرپایش را دربرگرفته بود رهایی یافت. آقای آرنولد با خود گفت می‌خواهد اخاذی کند، می‌خواهد اخاذی کند و من هم به دام افتاده‌ام، بد جور به دام افتاده‌ام. سپس برخاست و گفت: «چقدر می‌خواهید؟»

گویا لوییجی برنوتات انتظار این سؤال را داشت، زیرا همچون بازیگری که واژه کلیدی آغاز نقش خود را بشنود، شروع به سخن‌راندن کرد، آهسته و مطمئن، با مکث‌هایی تصنعی و جملاتی متناوب و بسیار شیوا. صدای برنوتات چنان شنونده‌اش را افسون کرده بود که آرنولد لحظاتی فقط به فراز و فرود آهنگ صدای او گوش سپرد، بی‌آن که آن را قطع کند.

برنوتات گفت: «لابد فکر می‌کنید من اهل اخاذی هستم، هان؟ مگر ممکن است فکر دیگری هم به سرتان بزند؟ خب معلوم است که آدم‌هایی از قماش شما خیال می‌کنند شرافت یک مرد خریدنی‌ست. اما شرافت من خریدنی نیست! شرافت من را نمی‌شود خرید، جناب آرنولد. حضرت‌عالی باید شخصاً پاس‌خگوی کاری باشید که به خودتان اجازه داده‌اید بدان دست بزنید. خوشبختانه هنوز چیزی به نام دادگاه وجود دارد. فکر می‌کنید یک هنرمند در بند این جور چیزها نیست؟ شما هرگز به نامزد رفیق و همکارتان یا نامزد یک وکیل یا دانشجو یا افسر دست‌درازی نمی‌کردید. من به شما یاد خواهم داد که هیچ‌کس نمی‌تواند به نامزد یک هنرمند دست‌درازی کند و قسر دربرود. اگر عضو انجمن ضد دوئل نبودم، شما را به دوئل دعوت می‌کردم. خیال نکنید من آدم ترسویی هستم. همه مرا

می‌شناسند.

من دوبار به مارتین پوپوویتس مشهور سیلی زدم، همان نوازنده سازهای بادی که حتماً اسمش را شنیده‌اید. من دوبار توی گوشش زدم، چون شوخی احمقانه‌ای کرده بود. تازه من یک مشت زن تازه کار هم هستم. پس همان طور که می‌بینید، نمی‌شود مرا آدم ترسویی دانست.

اما هرگز اصول خودم را زیرپا نمی‌گذارم. مهم‌ترین چیز در زندگی ثبات قدم است. شما هم مرد ثابت‌قدمی باشید و عواقب کارتان را بپذیرید!» آقای آرنولد خاموش سر جایش ایستاده بود، چنان که گویی صدایش را از او گرفته‌اند. از پاپیون راه‌راه سرخ و سیاه و قهوه‌ای حریفش چشم برنمی‌داشت، پاپیونی که همچون نشانی از شور زندگی از دو طرف یقه آن مرد بیرون زده بود. پس از آن که لوییجی برنوتات با آن صدای رسایش سخنرانی خود را به پایان برد، سکوت همه‌جا را فراگرفت. ناگهان برنوتات شروع کرد به چهچه‌زدن. داشت با مهارتی غریب صدای چکاوک را تقلید می‌کرد و آشکارا می‌خواست با این کار بر سبکسری گستاخانه خود تأکید کند. صدای سوت‌زدن برنوتات رفته‌رفته شدت گرفت و خیلی زود به جایی رسید که انگار انبوهی از چکاوک‌ها، نظم‌یافته در یک گروه کر، مشغول چهچه‌زدند.

آقای آرنولد ناگهان فریاد برآورد: «این جا سوت نزنید، پسرک گستاخ.»

لوییجی برنوتات تعظیمی کرد و سپس با لحنی آرام و نامنسجم گفت «خواهیم دید» و پس از تعظیمی دیگر خرامان و رقص‌کنان از آن جا بیرون آمد.

خون آقای آرنولد به جوش آمده بود، اما نه آن قدر که از پیامدهای مخوف این دیدار غافل شود. عجب دسته‌گلی به آب داده بود! چهل و پنج سال زندگی آبرومندانه، خوشنامی و دامنی پاک، کارنامه درخشان شغلی، همه و همه، در معرض خطر بود. آقای آرنولد، بی‌آن که وقت را تلف کند، راهی دفتر وکیلش شد.

البته وکیل در دفترش حضور نداشت و به دادگاه رفته بود. فقط آدمی ابله می‌توانست انتظاری جز این داشته باشد! اصلاً برای چه وکیل می‌گیریم؟ برای این که هروقت به راهنمایی‌شان نیاز داریم، غیبتشان بزند. و پزشکان خانوادگی‌مان چگونه؟ آن‌ها هم وقتی از راه می‌رسند که دارفانی را وداع گفته‌ایم و بعدش هم گواهی فوتمان را صادر می‌کنند. و منشی‌هایمان؟ آن‌ها نیز به خاطر یک شوخی احمقانه ما را به بدترین مخمصه دنیا می‌اندازند. و همسرانمان؟ وقتی دلمان پراست، نمی‌توانیم دو کلمه با آن‌ها درددل کنیم. سیه‌روزی ما فقط عطش انتقامجویی ابدی‌شان را فرومی‌نشانند. و بچه‌هایمان چه؟ آن‌ها دغدغه‌های خودشان را دارند و ما پدران به احتمال زیاد دشمن آن‌ها به شمار می‌رویم.

شاید تمام این مناسبات از قرن‌ها پیش تا آن روز راستین و به قوت خویش باقی بوده باشند، اما گناه بخش عمده ماجرای خاص برنوتات‌لنتس آرنولد به گردن دوران آنان بود، دوران هولناکی که گرایش‌های جاری در آن به سوی ویرانی هر نظم و قاعده‌ای پیش می‌رود. در کدام دوره از تاریخ جهان یک دخترک منشی نامزدش را سراغ کارفرمایش می‌فرستاده است؟ مگر ممکن بود که این «جناب نامزد» – آقای آرنولد در ذهن خود این کلمه را در گیومه گذاشت – پیش بزرگ یک خانواده قدیمی و خوشنام بیاید و او را بازخواست کند؟ آن هم چه نامزدی؟ یک معرکه گیر سیرک! این تفاله جامعه بشری در کدام دوره تاریخی می‌توانست

چنین جسارت وقیحانه‌ای از خود نشان دهد؟

آقای آرنولد راننده‌اش را مرخص کرد و پیاده در خیابان‌ها به راه افتاد. در رستورانی غذایی خورد. بگذار خانواده‌اش هم کمی نگران شوند. مگر وظیفه داشت سال‌های سال، هرشب سر وقت به خانه برود؟ بگذار فکر کنند اتفاقی برایش افتاده است.

گویا پیشخدمت رستوران نمی‌خواست به آقای آرنولد توجه کند، به مردی چون او که صولتش چشم همه را خیره می‌کرد. آرنولد با دسته سنگین کارد نمکدانی را خرد کرد و سپس با دل‌آزردگی خاموش مستبدي مقتدر پوزش فروتنانه مدیر متین رستوران را پذیرفت.

برای غلبه بر خستگی، یک فنجان قهوه ترک نوشید. با این همه، وقتی پا به خیابان گذاشت نیز همچنان با خواب دست و پنجه نرم می‌کرد، خوابی که با سرسختی یک عادت دیرین به سراغش آمده بود.

آقای آرنولد با گام‌هایی شتابزده خیابان‌های ناآشنا را می‌پیمود، گویی بخواهد هرچه سریع‌تر به مقصد معینی برسد. با هر گام، با بغضی تلخ در گلو، بیش‌تر درمی‌یافت که به‌راستی چه موجود بی‌اهمیتی است. آدم باید با چنین حال و روزی در جهان گام بردارد، در کشور خودش، در زادگاهش، در سرزمینی که چهل و پنج سال آزرگار برایش جان کنده است... و حالا کیست؟ هیچ‌کس. باید مراقب ماشین‌ها و درشکه‌های غریبه بود. پلیس‌های بی‌سروپا با تکبر به ما فرومی‌نگرند. فرومایگان اقشار فرودست جامعه، موجوداتی میخواره و ژنده‌پوش، از سر راهمان کنار نمی‌روند. پادوها با باروبندیلشان به ما تنه می‌زنند. پسران شانزده ساله قیافه

جدی مردان بزرگسال را به خود می‌گیرند و از ما آتش می‌خواهند تا سیگارشان را روشن کنند. البته ما هیچ خیال نداریم لحظه‌ای بایستیم و به این بچه‌های پررو لطفی کنیم. آدم در هر قدم گرایش‌های مفسده‌انگیز این دوران را تشخیص می‌دهد، این دوره وزمانه‌تهی و دلگیر!

شامگاه شتابان بر جهان دامن می‌گسترده. نخستین چراغ‌های خیابان سوسو می‌زدند. مردی لنگ سر راه آرنولد پدیدار شد. پلاکارد تحریک‌آمیزی بر سینه و پشت داشت که با کلمه «رفقا» شروع می‌شد و چنین ادامه می‌یافت: «رفقا! فقر و بدبختی معلولین هیچ حدودمرزی ندارد. حکومت ناتوان است!» این‌ها هم برای خود گروه جالبی بودند! گدایان، دزدان و سارقین. نقص بسیاری‌شان واقعی نبود. تنها تظاهر می‌کردند که رنج می‌برند. تظاهر می‌کردند که علیل و زمین‌گیر هستند! چه دارودسته جالبی! حکومت اجازه چنین کارهایی را می‌داد. آن‌ها روی پلاکاردهایشان می‌نوشتند: «رفقا!» واژه‌ای هولناک، آشوبگرانه و فسادانگیز. این واژه بوی بمب می‌دهد. یهودیان روس این اصطلاحات را ابداع می‌کنند. مأمور پلیس در همان نزدیکی ایستاده بود، اما مداخله نمی‌کرد. لابد برای همین کار این همه مالیات از آدم می‌گیرند! چه وحشتناک! محل تجمعشان هم که همین جاست! ببین چطور به درون آن سرازیر می‌شوند! تعداد کمی معلول در میانشان هست، سه چهار نابینا با سگ‌هایشان. و دیگران؟ آدم‌های تن‌پرور، گدایان و اراذل واوباش.

دیروقت بود. باید به خانه می‌رفت. بهتر بود سوار تراموا شود.

اگر آقای آرنولد به سادگی یک تاکسی می‌گرفت و به خانه می‌رفت، از شر آخرین پریشانی آن روز هولناک در امان می‌ماند و به آن شکل مصیبت‌بار به آندریاس پوم

ارگ نواز بر نمی خورد. اما سرنوشت نیرنگ باز این چنین گریبان آدم را می گیرد: ما به سبب گناه خود و با آگاهی از ارتباط آن با سرنوشت خویش نابود نمی شویم، بلکه آنچه نابودی مان را رقم می زند خشم کور مردی غریبه است که از گذشته اش هیچ نمی دانیم، در سیه روزی اش مقصر نیستیم و حتی با جهان بینی وی نیز توافق داریم. اینک این مرد (و نه هیچ کس دیگر) ابزار است در دست ویرانگر تقدیر.

از قضا آن روز بعد از ظهر، آندریاس نیز که طبق عادت چهارشنبه‌ها جعبه موسیقی‌اش را در خانه گذاشته و الاغ را هم در اصطبل بسته بود، ناگهان احساس خستگی کرد و هرچند آدمی مقتصد بود و با خانه هم فاصله چندانی نداشت، تصمیم گرفت سوار تراموا شود. آقای آرنولد، چتربه‌دست و همچون یک نگهبان، درست جلو در ورودی تراموا ایستاده و یک‌تنه نصف رکاب را اشغال کرده بود. بسیاری از مسافران از دست این آقا زاده چاق و چله که متکبرانه راه رفت و آمد مردم را بند آورده بود سخت خشمگین بودند. اما آرنولد - به دلایلی که می‌دانیم - اصلاً حوصله‌اش را نداشت که با هموعانش منصفانه رفتار کند. او که همیشه به قوانین حمل و نقل عمومی احترام می‌گذاشت، حالا علیه عقاید خویش طغیان کرده بود.

مدت‌ها می‌شد که آندریاس پوم سوار تراموا نشده بود. از تراموا تصویر دلپذیری در ذهن داشت. همیشه دو سه نفر از مسافران همزمان جای خود را به او تعارف می‌کردند. چوب‌پایش، لباس رسمی نظامی‌اش که در روزهای کاری به تن می‌کرد و صلیب براق روی سینه‌اش در گوش و جدان مردم سخن می‌گفت، حتی در گوش و جدان آن آدمیان عبوسی که غرق در دریای اندوه، گویی به سبب داغ هزار بی‌عدالتی بر دل، سرسختانه بار روزگار را به دوش می‌کشند، با این هدف که بر دشواری‌های زندگی تمام کسانی که سر راهشان پدیدار می‌شوند بیفزایند. آندریاس پوم همیشه در تراموا به چهره‌هایی پرمهر برمی‌خورد.

باری، آندریاس بیش از هر چیز دیگر از دیدن مرد غریبه‌ای حیرت کرد که حاضر نبود حتی ذره‌ای از جایش تکان بخورد، حال آن که به چشم خود می‌دید آندریاس،

با آن چوب‌پا و عصا، برای سوارشدن به تراموا به تمام فضای رکاب احتیاج دارد. آندریاس فشار انبوه جمعیت را پشت سر خود حس می‌کرد. از قضا مأمور کنترل بلیت هم داخل واگن بود. اما گویی روح آقای آرنولد هم خبر نداشت که دوروبرش چه اتفاقاتی در شرف وقوع است، چون مستقیم به پیش روی خود خیره شده بود، غرق در افکاری از این دست:

این هم یک معلول دیگر، از همان‌ها که تمارض می‌کنند. پای دیگرش را به‌دقت پنهان کرده است. یک سرباز! هاها! ما که این‌ها را خوب می‌شناسیم. این جماعت بی‌شرم حتی حرمت یونیفرم نظامی را هم نگه نمی‌دارند. هه، مدال هم دارد! عجب شیاد خدانشناسی! حتماً از همان تجمعی آمده که چند لحظه پیش دیدم. حضرات رفقا! می‌گویند هیچ کس به قدر کافی برایشان کاری نمی‌کند. من عضو انجمن خیریهٔ صلیب نقره‌ای هستم. آقای رشوفسکی هم همین‌طور، به‌اضافهٔ تمام آقایانی که با آن‌ها معاشرت دارم. هر کس هر کاری از دستش بربیاید انجام می‌دهد. اما آن‌ها باز ناراضی‌اند. بشکنی ای دست که نمک نداری. آن دختره‌ای که دیروز دستش هم نزدم امروز پاندازش را سراغ من می‌فرستد تا یقه‌ام را بچسبد. هه، یک آرتیست را پیش من می‌فرستد! مردک با کمال وقاحت به من توهین می‌کند و هیچ بعید نیست دادگاه هم حق را به او بدهد! امان از دست این دادگاه‌های امروزی! آیا هنوز ذره‌ای عدالت در جهان یافت می‌شود؟

سرعت افکار آدمی از آذرخش هم بیش‌تر است و ذهن کسی که از کوره دررفته باشد می‌تواند ظرف سی ثانیه انقلاب تمام‌عیاری به‌پا کند. تراموا یک دقیقهٔ دیگر هم منتظر ایستاد. سرانجام آندریاس پوم تصمیم گرفت به هر زحمتی شده از کنار آن آقازادهٔ سنگی رد شود. به کمک خانمی که پشت سرش ایستاده بود موفق شد



پا بر رکاب بگذارد. اما حتی آندریاس نرم خو هم عصبانی شده بود. هیچ به فکرش نرسید به داخل واگن برود، بلکه همان جا، کنار آن آقای بی حرکت، ایستاد.

آندریاس برای اولین بار در زندگی احساس کرد حالش از دیدن چهرهٔ یک آقای خوش پوش به هم می خورد. چشمش به بینی کج و سیل سرخگون آن مرد تنومند افتاد. از مدت ها پیش با این قضیه کنار آمده بود. آری، کم و بیش هیچ وقت دلگیر نبود که چرا آدم های دیگر دوپا دارند و او نه. اما در آن لحظه، تندرستی همان یک مرد سخت آندریاس را می رنجاند. احساس کرد تازه کشف کرده که یک آدم علیل است و بقیه آدم ها سالمند.

بانوی بلندبالایی روبه روی آقای آرنولد ایستاده بود. روی ژاکتش شل کوتاهی پوشیده و دست ها را به سینه زده بود. این بانو صورتی کشیده و زردفام داشت، با عینکی پنسی و بینی بسیار کوچکی با سوراخ های خشکیده. به یک نی پژمرده و زردگون می مانست.

آقای آرنولد رو به زن کرد و گفت: «این معلول ها فریبکاران خطرناکی هستند. همین حالا در تجمعات بودم. بی شک همه شان بلشویکند. یکی شان داشت سخنرانی می کرد و بهشان آموزش می داد. نه کورهایشان کورند، نه چلاق هایشان چلاق. همه اش حقه بازی است.»

خانم لاغر به نشان تأیید سری تکان داد و کوشید لبخندی بزند؛ انگار کسی به شکل دردناکی صورتش را درهم می فشرد، درست همان طور که آدم لیمو را می چلانند. آقای آرنولد ادامه داد: «حتی یک پاهایشان هم یک پا نیستند. این یکی که اصلا کاری ندارد!» سپس یک پایش را بالا برد تا نشان دهد چگونه می توان نیمی از پا را پنهان کرد.

ناگهان آندریاس از ته دل فریاد زد: «ای مردک شکم‌گنده!»

هیچ نمی‌فهمید چطور کار به این فریاد کشیده است، زیرا در تمام عمر هرگز چنین فریادی نزده بود و تا همین پنج دقیقه پیش فکرش را هم نمی‌کرد که ناگهان به مرد غریبه‌ای حمله‌ور شود. نفرتی وصف‌ناپذیر بر آندریاس چیره شده بود. شاید این نفرت از دیرزمانی پیش در نهاد او آرمیده بود، پنهان در پرده‌ای از فروتنی و پارسایی.

آقای آرنولد دستش را بالا آورد و نعره زد: «ای حقه‌باز متظاهر! ای بلشویک!» چند تن از مسافران داخل واگن خود را شتابان به سکو رساندند تا ببینند چه خبر شده است.

بدبختانه تراموا پر بود از خرده‌بورژواها و زنان، آدم‌هایی که در پی حوادث انقلاب وحشت‌زده و رنجور بودند، اما همچنان با چنگ و دندان، در نبردی تمام‌عیار، با زمانه خود می‌جنگیدند. آن‌ها با دندان‌های به‌هم‌فشرده و بغض‌های فروخورده در گلو به پشت سر می‌نگریستند، به گذشته درخشان سرزمینشان. واژه بلشویک برای آن‌ها جز قتل و غارت معنایی نداشت. وقتی صدای فریاد «ای بلشویک!» بلند شد، احساس کردند یکی از اعضای خانواده‌شان از آن‌ها کمک می‌خواهد.

فریادهایی درهم‌آمیخته به گوش می‌رسید: «یک متظاهر! یک بلشویک! یک روس! یک جاسوس!»

آقای محترم و باوقاری که داخل واگن سر جایش نشسته بود و کت زمستانی بسیار زیبا و تمیز و کاملاً نویی به تن داشت، زیر لب گفت: «لابد یهودی است!»

آندریاس عصایش را بالا برده بود، هم برای این که اگر به او حمله‌ور شدند از خودش دفاع کند و هم به این قصد که به حریف حمله ببرد. مأمور کنترل بلیت از راه رسید. از آن جا که به تجربه می‌دانست دزدان در دل هر ازدحامی کمین کرده‌اند، ابتدا با دقت در کیف پولش را بست و بعد به مسافران هیجان‌زده روی سکو پیوست. تراموا به راه خود می‌رفت و از خیابانی دراز و خاموش می‌گذشت که چند ایستگاه پیش‌تر نداشت. مأمور کنترل کوشید مردم را به داخل واگن برگرداند. لحظه‌ای از خود پرسید یعنی حق با کدامیک از این دو مرد است؟ سپس یادش آمد به‌تازگی در روزنامه مقاله‌ای خوانده است که می‌گفت آن‌هایی که تظاهر به معلولیت می‌کنند یک مشت حقه‌بازند و برخی‌شان می‌توانند از راه‌گدایی روزانه کلی پول به جیب بزنند. به‌وضوح به یاد آورد که پس از خواندن آن مقاله چقدر از وقاحت‌گدایان و درآمد‌هنگفتشان به خشم آمده و عایدی آنان را با شندرغاز حقوق خودش مقایسه کرده بود. وانگهی، چهره و اندام آن آقای عربده‌کش از دور به یکی از کارمندان عالی‌رتبه شهرداری می‌مانست که مأمور کنترل یک بار گذرا او را دیده بود. در همان حال به یاد بدبختی یکی از همکاران خود افتاد که به علت درستی با آقای در تراموا شغلش را از دست داده بود. آن آقا هم در شهرداری کار می‌کرد. تمام این دوراندیشی‌ها باعث شد مأمور کنترل بلیت از آندریاس پوم بخواهد مدارک شناسایی‌اش را نشان دهد.

آندریاس در هر موقعیت دیگری با رضا و رغبت پروانه‌کارش را نشان می‌داد، چنان‌که بارها در برابر پلیس به‌ناگزیر چنین کرده بود تا ثابت کند رسماً اجازه دارد با آن پای چوبی لنگ‌لنگان دوره بیفتد و بنوازد. اما در آن لحظه نمی‌خواست دست به این کار بزند. اول این که آن مأمور به‌هیچ‌وجه پلیس نبود، دوم این که آندریاس خود را بالاتر از یک مأمور کنترل بلیت می‌دانست و سوم این که ابتدا باید آن آقا زاده مدارکش را نشان می‌داد. در لحظاتی که آندریاس مشغول چنین تأملاتی بود،

مأمور کنترل با خود گفت ظاهراً این چلاق فریبکار او را دست انداخته است. فریادزنان گفت: «پس چی شد؟!»

تا آن لحظه هیچ مأموری این طور با آندریاس حرف نزده بود. از همین رو پاسخ داد: «شما حق ندارید به من دستور بدهید!»

مأمور دستور داد: «پس از تراموا پیاده شوید!»

آندریاس در جواب گفت: «و اگر این کار را نکنم چه؟»

مأمور فریاد کشید: «همین حالا از تراموا پیاده شوید!» و از فرط عصبانیت بینی‌اش کبود شد. سپس دوبار پیپی در شیپورش دمید، با صدایی چنان کوبنده که راننده سراسیمه با تکانی شدید تراموا را نگه داشت.

آندریاس تأکید کرد: «من پیاده نمی‌شوم!»

مأمور کنترل بلیت بازوی آندریاس را گرفت و آقای آرنولد نیز جلو آمد تا بازوی دیگر حریف خود را بگیرد. این جا بود که آندریاس کورکورانه شروع کرد به ضربه زدن. مدام دسته عصایش را به این سو و آن سو می‌کوبید. دیگر هیچ چیز نمی‌دید. شراره‌هایی گرد پیش چشمانش چرخ می‌زدند. یکی از ضرباتش به گوش آقای آرنولد خورد و دیگری به کلاه مأمور. زن‌ها به داخل واگن پناه بردند. مردم در خیابان جمع شدند و ناگهان پلیسی مثل یک جادوگر در میانشان سبز شد. او همچون شناگری که امواج را کنار می‌زند، جمعیت را شکافت و پیش آمد. سپس پا بر رکاب گذاشت و دستور داد: «بیاید پایین!»

به محض آن که چشم آندریاس به مرد قانون افتاد، به اعتبار پروانه کارش، جهان بینی اش و مدالش با او احساس خویشاوندی کرد و کم کم آرام گرفت. سپس، با اطمینان از این که حالا در پناه عدالت است، آقای آرنولد را نشان داد و به مأمور پلیس گفت: «اول به این آقا بگویید بیاید پایین!»

با گفتن این جمله، همدلی پلیس را یکسره از دست داد، زیرا کسی که در کوچه و خیابان از اقتدار فراوانی برخوردار است هیچ خوش ندارد از اوامر آدم‌های زبردست (و همه آدم‌ها زبردست هستند) فرمانبرداری کند، حتی اگر هزار بار حق با آنان باشد. پلیس پاسخ داد: «من از شما دستور نمی‌گیرم! بیایید پایین! به نام قانون!»

به محض آن که عبارت «به نام قانون» از دهان پلیس بیرون آمد، وحشتی غریب لرزه بر اندام همگان انداخت، از طرفین دعوا گرفته تا تماشاگران. آندریاس در خیال صلیبی آراسته به پیکر مسیح مصلوب را دید که میان دو شمع فروزان قد برافراشته است، نیز سیمای پریده‌رنگ قاضی را که کلاه بره‌ای<sup>۹</sup> بر سر داشت. بی‌درنگ پا به خیابان گذاشت.

پلیس گفت: «مدارک شناسایی تان.»

آندریاس پروانه کارش را نشان داد. پلیس از مأمور کنترل بلیت پرس و جو کرد، اما گویا او از علت این هیاهو بی‌خبر بود. از شروع بگومگو حرفی به میان نیاورد. این ماجرا از لحظه‌ای توجه مأمور کنترل را به خود جلب کرده بود که آندریاس از دستوره‌های کاملاً قانونی او سرپیچیده بود. او گزارش خود را با این جمله به پایان برد:

«من که مقررات شغل خودم را خوب بلدم.»

در این لحظه آقای آرنولد از داخل تراموا فریاد زد: «این مرد یک بلشویک است. خودم شاهد بودم که در تجمع معلولان داشت مردم را تحریک می کرد!»  
آندریاس دوباره عصایش را بلند کرد و فریاد کشید: «دروغگو!» اما پلیس گریبانش را گرفت. آندریاس، که درد و نفرت عقلش را زائل کرده بود، با عصایش ضربه‌ای حواله پلیس کرد. دو مرد از میان جمعیت بیرون دویدند و به زور عصایش را از او گرفتند. آندریاس بر سنگفرش خیابان افتاد.  
مأمور پلیس با حرکتی خشن او را سرپا ایستاند. سپس یونیفرم خود را مرتب کرد، پروانه کار آندریاس را لای دفترچه یادداشتش گذاشت، آن را در جیب انداخت و از آن جا دور شد.

تراموا دوباره به راه افتاد و مردم نیز پی کار خود رفتند.

آندریاس لنگ‌لنگان راهی خانه شد.

هنوز خشمگین بود. احساس شرمساری می‌کرد و نومییدی تلخی به جانش چنگ می‌انداخت. چرا باید چنین بلایی سر او می‌آمد، سر او، آندریاس پوم، مردی که حکومت به او مدال داده بود؟! او پروانه کار داشت، یک پایش را در جنگ از دست داده بود و صلیب افتخاری به سینه می‌زد. او یک جنگاور بود، یک سرباز!

ناگهان به یاد آورد که دیگر پروانه کار ندارد. یکباره به موجود زنده‌ای بدل شده بود که حق زنده‌بودن نداشت. دیگر هیچ چیز نبود! از آن به بعد، هر بار که با جعبه موسیقی‌اش از خانه بیرون برود، روحش همچون مردی غریق به تقلابای نومیدانه خواهد افتاد، انگار که از عرشه یک کشتی به دل اقیانوس پرتاب شده باشد.

به خانه آمد و همه چیز را برای همسرش تعریف کرد. در میان راه، کورسوی امیدی در ذهن مضطربش سوسو می‌زد، امید به ذکاوت و عشق و مهربانی همسرش. اما وقتی داستان را برای او باز می‌گفت، حس می‌کرد فضای پیرامونش سرد و سردتر می‌شود. زن هیچ حرفی نمی‌زد. تنها پیش روی او ایستاده بود، با دست‌هایی قفل‌شده بر کمرگاه فراخش، دسته‌کلیدی که همچون یک سلاح از سمت چپ کمرش آویزان بود و انگشتانی که به قشری از خمیر آغشته بودند. آندریاس چهره زن را نمی‌دید و نمی‌توانست بفهمد حرف‌هایش چه تأثیری بر او گذاشته است. احساس می‌کرد زن با ته‌رنگی از ریشخند از بالا به او نگاه می‌کند.

سرش را بالا آورد و نگاهی شرمزده به زن انداخت، همچون سگی در انتظار تیپایی. اما لحظه‌ای بعد حالت چهره‌اش تغییر کرد و سخت به وحشت افتاد. یکباره احساس کرد زنی غریبه در برابرش ایستاده است، زنی که آندریاس او را نمی‌شناخت، زنی هولناک. آندریاس برای اولین بار کشف کرد که اگر آدم از پایین به چهره

کسی نگاه کند، سیمای او را یکسره دیگرگون خواهد یافت. او ابتدا چانه و غبغب فربه همسرش را دید و بعد بی‌درنگ به بالای آن چشم دوخت. گویی چهره او دهان و لب‌هایش را از دست داده بود. پره‌های پهن بینی‌اش پی‌پی برمی‌جستند و سست می‌شدند و از آن‌ها نفسی دم کرده و ناخوشایند می‌دمید که به شکل غریبی آدم را یاد بوی لاشه حیوانات می‌انداخت. گویی از نهاد زن ناله‌ای نجاگون برمی‌خاست، درست مثل همان صدای شهبوانی و آرزومندی که درندگان هنگام دیدن طعمه از گلوگاه خود خارج می‌کنند.

آندریاس از همسرش ترسید.

هنوز داستانش به پایان نرسیده بود که سکوت کرد. کاتارینا یک قدم از او دور شد. آندریاس حس کرد پیکر خودش آب می‌رود و کوچک و کوچک‌تر می‌شود. همسرش را پیش روی خود می‌دید، مثل وقتی که آدم در فاصله اندکی از برج غول‌آسای کلیسا ایستاده است و بیش از آن که آن را ببیند، احساسش می‌کند.

سینه زن بالاوپایین می‌رفت و نفس‌های سنگین او سوراخ‌های بینی‌اش را به لرزه می‌انداخت. بدین‌سان چندثانیه‌ای کوشید درست نفس بکشد و واژه مناسب را پیدا کند. و سرانجام هم پیدایش کرد!

جیغ کشید: «چلاق رذل!»

رنگ از روی آندریاس پرید. گویی در میان اقیانوسی پهناور شنا می‌کرد. به صدلی‌اش چنگ زد، انگار تخته‌پاره‌ای نجات‌بخش باشد. همچنان که در آب



فرومی رفت، آن قدر فرصت داشت که از دوردست و از پس پردهٔ مه به سیمای آناکوچولو، که با کنجکاو و وسط اتاق ایستاده بود، نگاهی بیندازد.

گویا بانو کاتارینا همه چیز را از یاد برده بود. نه شوهرش را می دید و نه فرزندش را. انگار فراموش کرده بود همسایگانی هم در اطرافشان زندگی می کنند. دست راستش هوا را شکافت و به گلدان گچی و پرنقش و نگار روی میز خورد. آب به آرامی غلغل می کرد و آهسته از گلدان بیرون می ریخت و به شکل قطراتی تک افتاده و غمزده از لبهٔ رومیزی مشمع به زمین می چکید. کاتارینا با خود گفت چه بهتر! آب جاری خشم او را دوچندان کرد.

فریاد زد: «این هم جواب محبت من که به تو جا دادم! برای خودت می پلکی و از دسترنج من زندگی می کنی – بله، از دسترنج من – و بعد با غریبه ها گلاویز می شوی و پروانهٔ کارت را از دست می دهی. به سرت زده، نه؟ اگر می خواستم، صد خواستگار سالم این جا صف می کشیدند و به جای تو با یکی از آن ها ازدواج می کردم، به جای مرد ردلی که نه تکیه گاه آدم است و نه اسباب شادمانی، و حالا هم که مایهٔ ننگ و بی آبرویی شده. تو را می اندازند زندان و آن وقت اسمت باید روی من باشد. تُف! تُف! تُف!»

خانم کاتارینا سه بار تُف کرد که یک بار آن بر شلوار شوهرش فرود آمد. آندریاس با پشت دست لرزان خود آب دهان همسرش را پاک کرد.

تازه آن وقت بود که کاتارینا سرگرم کارهای خانه شد. به زانو نشست و تکه پارچه ای برداشت و غرغزکنان شروع کرد به تمیز کردن زمین. حین این کار، هرازگاه با صدای بلند چیزهایی می گفت. مثلاً می گفت: «آنی جان، گلدان را بگذار سر جایش؛!» «بجنب دیگر؛!» «این هم از دستمزد من؛!» «چلاق مفلوک!»

زن همچنان خشمگینانه تخته‌های کفپوش را می‌سایید، تخته‌های زردرنگی که از مدتی پیش خشک شده بودند و برق می‌زدند. ناخن‌هایش را لای درزهای تک‌تک تخته‌ها فرومی‌کرد و توده‌های ریز گردو خاک را بیرون می‌کشید. به‌رغم این کار توانفرسا، افکاری در سرش می‌چرخید و حتی در اندوه و حسرت غوطه‌ور می‌شد. همچنان که دست‌هایش را روی کفپوش دراز کرده و گویی به قصد مجازات به جان زمین افتاده بود، با اندوه به زندگی تباه‌شده‌اش می‌اندیشید. آه، به کمک بازرس فکر می‌کرد، به وینتسنس تاپ خوش لباس و باریک‌اندام که به خاطر یک چلاق دست رد به سینه‌اش زده بود. آه، حواسش کجا بود؟!

از جا پرید و بی‌درنگ پیشبندش را باز کرد. دسته کلید را روی میز انداخت، شانه‌ای برداشت، جلو آینه ایستاد و موهایش را مرتب کرد.

سپس در را محکم بست و در امتداد راهرو دوان‌دوان به آپارتمان فاسبند لوله‌کش رفت. کمک بازرس در آن خانه اتاق مبله کوچکی داشت.

وینتسنس تاپ شب گذشته کشیک بود و حالا داشت ریشش را می‌تراشید. او، همچنان که نیمی از چهره‌اش به کف‌صابون آغشته بود، به طرف در دوید.

وینتسنس تاپ، همچنان که بانو کاتارینا را به اتاق خود راهنمایی می‌کرد، می‌گفت: «می‌بخشید، می‌بخشید، هزاربار معذرت می‌خواهم!» خانواده فاسبند برای شرکت در مراسم غسل تعمید فرزند عموی کشاورزشان برای دو روز به روستا رفته بودند. وینتسنس تاپ از بانو کاتارینا خواهش کرد بنشیند و بعد اجازه خواست اصلاح صورتش را تمام کند. نزاکت در خون او بود. اگر نصفه‌شب هم از خواب بیدارش می‌کردی، باز مؤدبانه رفتار می‌کرد.

خانم کاتارینا به قصد مشاوره حقوقی به آن جا آمده بود. او مثل یک وکیل به وینتسنس اعتماد داشت. در چند کلمه تمام ماجرا را تعریف کرد، با واقع‌نگری دقیقی

که مایه تمایز او از سایر همجنسانش می‌شد.

وینتسنس تاپ لب پایینی‌اش را جمع کرد تا روی چانه‌اش، که موقع اصلاح زخمی شده بود، مرهمی بگذارد. سپس پودر معطری به صورتش زد، نیم‌تنه نظامی‌اش را از روی دسته صندلی برداشت و چنان با دقت آن را به تن کرد که صدای استخوان کتفش به گوش رسید. تازه حالا می‌توانست به ارباب رجوعش مشاوره بدهد.

آه، این اولین بار نبود که دیگران (خودش آن‌ها را «عوام» می‌نامید) از او مشورت و راهنمایی می‌خواستند. او از سر تجربه چیزهایی می‌دانست و این پرونده به نظرش بسیار پیچیده آمد.

«این کار یعنی مقاومت مسلحانه در برابر مأمور دولت و نیز اهانت به او. اگر همسر محترمتان (وینتسنس همیشه می‌گفت «همسر محترم»، چون خودش را آدم بهتر و مبادی آدابی می‌پنداشت) صرفاً از طرف پلیس جریمه شود، باید کلاهِش را ببندازد هوا. اما بعید هم نیست که پرونده‌اش به دادگاه کشیده شود.»

کاتارینا دستانش را از هم گشود، آن‌ها را روی میز گذاشت و سرش را بر پهنه میز رها کرد. اندکی بعد، صدای هق‌هقش بلند شد. دست‌های گلگون، تپل و هوس‌انگیزش روی میز آرام گرفته بودند.

وینتسنس تاپ دست عطرآگینش را بر بازوی او نهاد و گفت: «غصه‌اش را نخورید!» سپس به سوی در رفت و محض احتیاط چفت آن را انداخت.

کاتارینا صورت خیس از اشک خود را بالا گرفت. خودش هم نمی دانست برای شوهرش گریه می کند یا برای وینتسنس تاپ. این جوان چقدر دلنشین بود، خاصه با آن چانه پودرزده و عطر دلاویز صابون آرایشی اش. یونیفرم رسمی هم به تنش خوش نشسته بود. عجب، کاتارینا حواسش کجا بود؟

او داشت آن دو را با هم مقایسه می کرد. گریزی از این کار نداشت.

ناگهان گریه سرداد و آغوش گشود: «نجاتم بدهید!»

وینتسنس می دید که دست پرمهر تقدیر آرزوی نهانش را محقق کرده است.

وینتسنس اتهامات سنگین آندریاس را روی هم تلنبار کرد و در این کار هیچ کم نگذاشت. دیگر هم او را «همسر محترم» ننامید. حتی با ملایمت تمام بانو کاتارینا را هم سرزنش کرد. البته تمام این ملامت را با لحنی شوخ و متمایز و پرمهر بر زبان می آورد، لحنی که تا آن روز به گوش کاتارینا نخورده بود.

دیروقت شب بود که کاتارینا آپارتمان وینتسنس را ترک گفت. بوی صابون او را می داد و شادمانه حال و هوای او را در سر داشت. می توان گفت که کاتارینا آن شب در اوج خوشبختی بود.

شوربختی آندریاس به سود شخص دیگری هم تمام شد: آقای آرنولد. خشم او کاملاً از میان رفته بود. کوشید لوییگی برنوتات نامطبوع را فراموش کند. تصمیم داشت فردا صبح برود سراغ وکیلش. همسر و گل‌های نوشکفته‌اش را بوسید و باز با مهربانی با دخترک خدمتکار سخن گفت. به‌رغم جدیت سختگیرانه‌ای که در سرشت و سخنان و حرکاتش حس می‌شد، اطرافیانش نفس راحتی کشیدند. او سایهٔ پرمهری بود بر سر خانواده‌اش.

اما آندریاس پوم چه کرد؟ او راهی اصطبل شد. مولی گوشه‌ای ایستاده بود و موج گرما از نفسش می‌تراوید. در گوشهٔ اصطبل، میان دو تیر چوبی که با زاویهٔ خود مثلثی می‌ساختند، خفاشی آویزان شده و به خواب زمستانی فرورفته بود. گاه نمناک و بویناک نزدیک درِ اصطبل یخ زده بود. باد از درزهای در به درون می‌وزید. آندریاس از خلال شکافی به آسمان شب زمستانی نگاهی انداخت و به یکی دو ستاره چشم دوخت. داشت با ساقهٔ کاهی ور می‌رفت. از سه ساقه حلقه‌ای بافت و آن را به گوش مولی انداخت. حیوان مهربان گذاشت او نازونوازشش کند. سپس با کندی مهربانانه‌ای یکی از پاهای عقبش را بلند کرد، گویی ناشیانه می‌کوشید آندریاس را نوازش کند. آن قدرها تاریک نبود که چشمان حیوان دیده نشوند، چشمانی درشت و کهربایی‌رنگ در دل تاریکی. چشمان مولی نمناک بود، چشمانی انگار غرق در اشک، اما شرمسار از گریستن.

هرچه از شب می‌گذشت، هوا هم سردتر می‌شد. دلش می‌خواست زار بزند، اما از آن حیوان خجالت می‌کشید. پای قطع‌شده‌اش پس از مدت‌ها دوباره به درد

آمده بود. چوب‌پایش را درآورد و کورمال‌کورمال محل قطع زانویش را لمس کرد. جای بریدگی به مخروط همواری می‌مانست. گودی‌ها و شیارهای باریک از هرسو بر گوشت پا امتداد می‌یافتند. وقتی آندریاس دستش را بر آن می‌گذاشت، درد پایش تسکین می‌یافت، اما درد دیگری که درونش بیداد می‌کرد آرام نمی‌گرفت.

شب آرام بود و روشن. سگ‌ها پارس می‌کردند و درها در دوردست بازوبسته می‌شدند. هیچ‌کس بر برف قدم نمی‌گذاشت، اما صدای خش‌خش آن به گوش می‌رسید، تنها از این رو که باد بر زمین برف‌پوش دست‌نوازش می‌کشید. گویی بیرون از آن اصطبل، جهان داشت وسعت می‌یافت. از شکاف اصطبل، تکه‌باریکی از آسمان به چشم می‌آمد، اما همان تکه تصویر روشنی از بی‌کرانگی آسمان به دست می‌داد.

آیا خدا در پس این ستارگان زندگی می‌کرد؟ آیا فلاکت یک انسان را می‌دید و دم بر نمی‌آورد؟ پشت این پهنه کبود یخین چه خبر بود؟ آیا ستمگر خودکامه‌ای بر اورنگ شهریاری نشسته بود و بر جهان حکم می‌راند و بیدادگری‌اش بسان آسمانش بی‌نهایت بود؟

چرا ناگهان با غضب خود مجازاتمان می‌کند؟ ما که هیچ خطایی نکرده‌ایم و حتی در سر خویش هم خیال گناه نداشته‌ایم.

برعکس، ما همواره پرهیزگار و مطیع او بوده‌ایم، هرچند که اصلاً او را نمی‌شناخته‌ایم. آری، لبان ما هر روز و هر ساعت به ستایش او نجنیده‌اند، اما ما خود همواره راضی به رضای او زیسته‌ایم، با قلبی عاری از حرمت‌شکنی‌های بی‌شرمانه، همچون حلقه‌ای کوچک و سربه‌زیر در زنجیره نظام جهان، جهانی که او خود آن را

آفریده است. آیا بهانه‌ای به دست او داده‌ایم تا این چنین از ما انتقام بگیرد و تمام جهان را چنان زیرورو کند که هرآنچه پیش‌تر به چشمان نیک می‌نمود ناگهان بد شود؟ نکند او از گناهی پنهان در باطن ما خبر داشت که ما خود از آن آگاه نبوده‌ایم؟

و آندریاس با سراسیمگی، همچون آدمی که در جیب‌هایش دنبال ساعت گمشده‌اش می‌گردد، شروع کرد به جست‌وجوی گناهان پنهان در روح بینوایش. اما چیزی نیافت. نکند ازدواج با بلومیش بیوه گناه بود و حالا شوهر مرحومش داشت از آندریاس انتقام می‌گرفت؟ آه، مگر مرده‌ها زنده‌اند؟ آیا تاکنون در حق مولی، در حق این الاغ، گناهی کرده بود؟ یک بار، وقتی حیوان بین راه لحظه‌ای ایستاده بود و روی زمین دنبال چیز نامعلومی می‌گشت، آندریاس با ضربه‌ای ملایم او را به حرکت واداشته بود. آیا این ستمکاری نبود؟ آه، آیا آن ضربه به‌راستی ملایم بود؟ یا ضربه‌ای بود محکم و دردناک و بی‌رحمانه؟ آندریاس گونه‌اش را بر جایی گذاشت که پیش‌تر بدان ضربه زده بود و آهسته نجوا کرد: «آه، مولی! الاغ من!»

آندریاس دم‌دمای صبح به خواب رفت. وقتی داشت خوابش می‌برد، همه‌مُه نخستین هیاهوهای خیابان به گوش می‌رسید. حیوان بی‌حرکت بر جای ایستاده بود و آهسته خُر خُر می‌کرد. بر کاه ادرار کرده و کاه نیز بی‌درنگ یخ زده بود. پیشاب حیوان بویی تند و کرختی آور داشت.

روز بعد، آندریاس بی‌آن که سلام کند، پا به نشیمن خانه گذاشت. خودش از قفسه نان و کره برداشت. آنا کوچولو از مدرسه آمد و خود را، گویی به قصد آشتی، به آندریاس چسباند. از آندریاس خواهش کرد: «یک کم ساز بزن!» و آندریاس شروع کرد به نواختن حزن‌انگیزترین آهنگ‌هایی که سازنده جعبه موسیقی در دستگاه

تعبیه کرده بود: «پسرک لب چشمه نشسته بود» و «لورلای». این نغمه‌ها او را به یاد آن روز خوش تابستانی می‌انداخت که برای اولین بار پا به حیاط این خانه گذاشته بود.

آه، چه تابستان شگفت‌انگیزی بود، رشته‌گرانبهایی از روزهای خوش، روزهای آفتاب و آزادی، روزهای درختان کهنسال زیزفون در صحن خانه‌های مهمان‌نواز. پنجره‌های تمام طبقات یکباره باز می‌شدند، دخترکان چهره‌های گرد و سرخ‌فام و شادمانشان را همچون فانوس‌های کاغذی روزهای عید بر پنجره‌آشپزخانه‌ها بیرون می‌آوردند و رایحه‌ی غذاهای لذیذ بینی آدم را نوازش می‌کرد. بچه‌های خندان با آهنگ‌های جعبه‌موسیقی می‌رقصیدند، صلیب افتخار در آفتاب می‌درخشید و یونیفرم، که امروز از گاه و خاکروبه لکه‌دار است، آن روزها چقدر پاکیزه و احترام‌برانگیز بود!

کاتارینا از راه رسید و با حرکاتی خشک و مختصر مشغول کارهای خانه شد. انگار اصلاً شوهرش را نمی‌دید. بی‌آن که حرفی بزند، با خشونت کاسه‌سفالینی را جلو او گذاشت. مرد آن کاسه‌کوچک و لعاب‌ترک‌خورده‌اش را می‌شناخت. گاه در این کاسه به گدایی پیر، گربه‌ای گمشده یا سگی بی‌پناه غذا می‌دادند. کاتارینا خودش داشت سوپ را از بشقاب چینی با حاشیه‌های سرخ هُرت می‌کشید. حتی کلم‌ها را هم از سیب‌زمینی‌ها جدا کرده بود. اما در کاسه‌کوچک آندریاس همه چیز درهم ریخته و پاره‌استخوان درشتی از وسط آن ملغمه سربرآورده بود، همچون تیرکی شکسته در دل آوارهای خانه‌ای ویران.

چه باید می‌کرد؟ عاجزانه غذایش را می‌خورد و هرازگاه نگاهی به کاتارینا می‌انداخت، به چهره‌گلگون و گیسوانش که با ظرافت تاب خورده بودند، با انبوهی از



حلقه‌های ریز که تا روی چشمانش می‌رسیدند. در میان این حلقه‌ها، چندین طره کوتاه‌شده که به شرابه‌های شال می‌مانستند با ظرافت بر پیشانی شانه خورده بودند، چنان منظم و دقیق که گویی با خط‌کش آن‌ها را برش زده باشند. او مثل یک سالن زیبایی تمام عطرها را در خود داشت. رایحه نعنای هندی با روغن مو و ادکلن درهم آمیخته بود. اگر آدم دیگری بود، بی‌درنگ درمی‌یافت که کاتارینا تمام ساعات پیش‌ازظهر را در یک آرایشگاه زنانه گذرانده است. اما آندریاس ملتفت هیچ چیز نبود.

او تنها به یک چیز می‌اندیشید، به تغییرات ناگهانی و رازآلودی که در پیرامونش رخ داده بود، چیزی شبیه سحر و جادو. سعی کرد ماجرای داخل تراموا را روشن و دقیق به خاطر بیاورد. دوباره آن آقای را که به او، به آندریاس پوم، حمله‌ور شده بود در ذهن مجسم کرد. آیا ماجرا برعکس نبود؟ اصلاً مگر آن آقا چه گفته بود؟ داشت می‌گفت معلولین تظاهر می‌کنند! بیراه هم نمی‌گفت. آندریاس خود بارها آدم‌هایی را دیده بود که وانمود می‌کنند بیمار یا معلولند. اصلاً از کجا به این نتیجه رسیده بود که آن آقا به شخص او اشاره می‌کرده؟ او داشت به طور کلی درباره متظاهران حرف می‌زد. از آن تجمع برآشفته بود و حق هم داشت. آن‌ها یک مشت آدم تن‌پرور و شورشی و کافر بودند که می‌خواستند دولت را سرنگون کنند و هرچه بر سرشان می‌آمد حقشان بود.

این دیگر یک اتفاق استثنایی بود که آندریاس از بخت بدش با یک مأمور کنترل بدعنق و یک پلیس سرگردان درگیر شده بود. چه بهتر که پای او را به دادگاه بکشانند. در آن‌جا درخواست خواهد کرد این مسئولان دون‌پایه را به مجازات سختی محکوم کنند. در دادگاه، از سرگذشت خود خواهد گفت، از حضورش در

جبهه‌های جنگ و شیفتگی‌اش به میهن. آری، پروانه‌ کارش را پس خواهد گرفت و باز در نظر کاتارینا حرمت خواهد یافت. باز هم ارباب خانه خواهد بود، شوهر کدبانوی خانه. کاتارینا برخاست و به راه افتاد. نگاه آندریاس در پی او بود و خاطره‌ کامرانی‌هایشان در یادش زنده می‌شد.

آه! بگذار فقط پایمان به دادگاه برسد. آن‌جا از پلیس‌های بی‌سواد و مأموران خشن خبری نیست. مشعل عدالت بر فراز تالارهای عدالتخانه می‌درخشد. مردانی خردمند و شریف، ردای قضا بر تن، با نگاهی زیرکانه به باطن آدمیان می‌نگرند و با دستانی هشیار نیک و بد را از هم جدا می‌کنند.

اگر آندریاس از رویه قضایی معمول کوچک‌ترین اطلاعی داشت، می‌دانست که دادگاه پیش‌تر به پرونده او پرداخته است، زیرا ماجرای او به دسته به اصطلاح «پرونده‌های فوری» تعلق داشت که به حکم وزیر دادگستری نوگرای بی‌درنگ بررسی می‌شدند و حکمشان صادر می‌شد. چرخ‌های غلتان و گول‌آسای حکومت پیش‌تر شهروند آندریاس پوم را به زیر چرخ‌دنده‌های خود گرفته بودند و او، بی‌آن‌که خود خبر داشته باشد، آهسته زیر آن چرخ‌دنده‌ها خرد می‌شد.

صبح روز بعد، از طرف دادگاه احضاریه‌ای رسید برای «آندریاس پوم، دارنده پروانه کار». روی این نامه یک مهر رسمی دیده می‌شد، تصویر چاپ سنگی یک عقاب سفید بر زمینه‌ای گرد و سرخ. نشانی با دستخطی سرسری و بی‌دقت نوشته شده بود و از شلوغی و شتاب‌زدگی دادگاه خبر می‌داد، اما نامه خود گویای تشریفات کندی بود که ویژگی شاخص ادارات ماست. نامه حاوی احضاریه‌ای بود از طرف شعبه دوم دادگاه که به پرونده‌های فوری و جزئی رسیدگی می‌کرد. آن احضاریه برای اولین بار آندریاس پوم را «متهم» می‌نامید، واژه‌ای که اگر از زبان دادگاه نوشته شود، کم‌وبیش با «مجرم» فرقی ندارد. وانگهی، آن نامه صرفاً وقت دادرسی را تعیین می‌کرد، با اثر مهری گرد و قرمز و کم‌وبیش کم‌رنگ و مبهم، به‌اضافه امضای ناخوانای قاضی، گویا به نشان این که مرد قانون فعلاً نمی‌خواست شناخته شود.

آندریاس چندین بار نامه دادگاه را خواند، به این امید واهی و ابلهانه که شاید بتواند از میان سطرهای آن متن چاپی نکته‌ای را بیرون بکشد، چیزی به سود یا به زیان خویش، نکته‌ای که از خلق و خوی قاضی حکایت کند. وقتی تلاش‌هایش بی‌نتیجه ماند، کوشید جلسه دادگاه را مجسم کند: صلیب، چراغ‌ها، حائل‌ها، جایگاه متهم، وکیل تسخیری، قاضی، منشی دادگاه، مأمور اجرا، انبوه پرونده‌ها و شمایل بزرگ مسیح مصلوب که آندریاس بارها در دل به درگاهش دعا کرده بود. به سوی کلیسا رفت، همان کلیسایی که آجرهای زرد داشت. از مراسم ازدواجش دیگر پا به آن جا نگذاشته بود. کلیسا خالی بود. در یکی از طبقات بالا، پنجره‌ای با یک لنگه باز دیده می‌شد که زمستان از خلال آن نفس سرد خود را به دل خانه خدا می‌دمید، خانه‌ای که بوی نا می‌داد، بوی آدمیزاد، بوی پیه شمع خاموش و

بوی دوغاب. آندریاس دست‌هایش را برهم نهاد، زانو زد و با صدایی نازک، با همان صدایی که در روزگار کودکی و پیش از شروع درس به دعا بلند می‌شد، نیایش «ای پدر مقدس ما که در آسمانی» را از حفظ خواند، سه بار، چهار بار، پنج بار...

آن‌گاه احساس آرامش کرد، احساس امنیت در برابر غافلگیری‌های ناگوار، در برابر رأی دادگاه، رأیی نهفته در دل فردا. به خانه برگشت و مرد غریبه‌ای را آن‌جا دید. مرد از جا برخاست و کرنش مختصری کرد و باز سر جایش نشست. سپس به آندریاس گفت: «من منتظر همسر محترمتان هستم. خیلی می‌بخشید! همسر محترمتان قاعدتاً تا یک ربع دیگر می‌رسند. امروز صبح زود به مغازه من تشریف آوردند. خودتان می‌بینید که بنده چقدر وقت‌شناس هستم. تمام روز در رفت و آمد، اما همیشه خوش قول. این شعار من است.»

آندریاس خصمانه مرد را ورنده کرد، هرچند که نه او را می‌شناخت و نه از حرف‌هایش سردر می‌آورد. احساس می‌کرد او بی‌شک به قصد شومی به آن‌جا آمده است. سعی کرد شغل مرد غریبه و قصد او از این ملاقات را حدس بزند، اما موفق نشد. مرد تا وقتی نشسته بود بلندبالا به نظر می‌رسید، اما به محض آن‌که برمی‌خاست، قد و قواره ریزه‌اش به چشم می‌آمد. پاهای بسیار کوتاهی داشت. شکم کوچک برآمده‌اش کم و بیش از خوش‌قلبی ذاتی او حکایت می‌کرد، همچنین گونه‌های دخترانه سرخ‌فام، سیل معصومانه و کوتاه و سیاه و نیز چانه صاف و پودرزده و سه‌تیغ‌کرده‌اش که چال خندانی در وسطش به چشم می‌آمد. بینی کوچک و ظریفی هم داشت که انگار آن را با دقت و مهارت از گچ تراشیده بودند. با این‌همه، در چشمان ریز و سیاهش شعله‌ای از شرارت زبانه می‌کشید. مرد

غریبه به پسر بچه تپلی می‌مانست که به قواره مردی درآمدن باشد، کودکی با صدا و رفتار و ریش یک مرد. نوعی بدجنسی سرخوشانه از او می‌تراوید، نوعی خوش قلبی رذیلانه. سر جایش نشسته بود و هیچ به آدمی نمی‌مانست که منتظر کسی باشد. به نظر می‌رسید حتی یک لحظه هم حوصله‌اش سر نرفته است. چشمان فروزانش بر اشیای اتاق اخگر می‌افشاند، بر قالی و رومیزی و گلدانی از سنگ کبود و بر کوسن گلدوزی شده، انگار می‌خواست همه چیز را به آتش بکشد. با چنین وضعی آن جا نشسته بود، سرزنده و غرق در افکار خود، گویی ذهن چالاکش می‌توانست در پیش پافتاده‌ترین اجزای جهان نیز جذابیتی بیابد.

سرانجام بانو کاتارینا پا به خانه گذاشت، همچنان عطراگین و نهان در ابری از نشاط و رایحه‌های دل‌ویز. مرد غریبه چنان از جا جست که گویی جانوری ناگهان نشیمنگاهش را گزیده باشد. گفت: «عرض سلام دارم، سرکار خانم. خیلی ارادتمندم. بهتر است برویم سر اصل مطلب. کار امروز را به فردا می‌فکن! این شعار من است.»

کاتارینا جرنج جرنج کلیدها را درآورد. آندریاس از کنج اتاق در سکوت آن دو را زیر نظر داشت. وقتی بیرون رفتند، آندریاس هم به دنبالشان رفت. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود و قلبش تپشی غریب داشت، چنان که گاه می‌خواست از سینه بیرون جهد و گاه نیز آرام می‌گرفت. تکیه داده به دری که راهرو را از حیاط جدا می‌کرد، ایستاد و دید که همسرش چگونه در اصطبل مولی را باز کرد و الاغ را بیرون کشید. هوا خشک و آفتابی بود و حیوان ریزاندام سایه بزرگ و شگفتی بر برف‌های درخشان می‌انداخت. جهان پیش چشم آندریاس تیره و تار شد. آسمان پرفروغ ناگهان کبودفام گشت، گویی می‌خواست همچون پرده‌ای غول‌آسا

فروافتند. همه چیز به رنگ سبز تیره درآمد، انگار آدم از پشت شیشه آبجو به دنیا بنگرد. تمام داستان در آن نورپردازی جادویی و رؤیایی رخ داد. مرد غریبه الاغ را نوازش کرد و حیوان را نیشگون گرفت، انگار می خواست مطمئن شود پوستش به قدر کافی ضخیم هست. سپس گوش های الاغ را چنان غلغلک داد که حیوان با عصبانیت رو گرداند و سرش را تکان داد.

غریبه گفت: «بینید، آخر من با این حیوان چه کار کنم؟ البته نمی خواهم بگویم هیچ احتیاجی به آن ندارم، اما واقعاً باید با این حیوان چه کار کنم؟» سپس با صدایی نازک، چنان که گویی مشغول صحبت با کره اسب کوچکی باشد، گفت: «باز اگر دست کم یک اسب بود، یک اسب کوچک...»

بانو کاتارینا با صدایی قاطع و گوشخراش که جای امید چندانی باقی نمی گذاشت، گفت: «من که قبلاً به شما گفته بودم: یک الاغ.»

مرد با چشمانی غمزده گفت: «قطعاً، قطعاً همین طور است، یک الاغ. بله، قطعاً. اما چه الاغ کوچولویی!»

کاتارینا صدایش را بلندتر کرد: «آخر الاغ که شتر نیست!»

«هاها، محض شوخی بود دیگر. یک الاغ بی شک فقط یک الاغ است. اما الاغ بزرگ داریم و الاغ کوچک. حتی حیوانات بسیار ریزه ای هم پیدا می شوند. من

جانورانی را دیده ام که خیلی ریزه میزه بوده اند!»

کاتارینا پیروزمندانه گفت: «خب، می بینید؟! خودتان هم این حرف را قبول دارید!»

مرد با تردید دست به کیف بغلی اش برد و سه اسکناس از آن بیرون کشید. اسکناس‌ها بسیار نو بودند و خش خش می‌کردند. مرد دوبار آن‌ها را شمرد، در هوا نگاهشان داشت و باز لحظاتی صدای خش خششان را درآورد.

سپس دست کوچک و فربه خود را دور مولی انداخت. حیوان سلانه سلانه بیرون آمد و از جلو آندریاس رد شد. کاتارینا با بی‌اعتنایی نگاهی به آندریاس انداخت، انگار او بخشی از چهارچوب در باشد.

آندریاس با نگاهش الاغ را تا دم در بدرقه کرد. مرد یک بار دیگر رو گرداند و درودی فرستاد: «خیلی ارادتمندم!»

آندریاس لنگ‌لنگان از پی خریدار الاغ رفت و تا وقتی وی به انتهای خیابان رسید، چشم از او برنداشت. مرد می‌رفت و مولی، آن حیوان نازنین، آن موجود گرم و کوچک، آهسته در حاشیه پیاده‌رو گام برمی‌داشت، درست کنار جدول. او چشمان زردفامی داشت و در جسم خاکستری اش روحی انسانی خانه کرده بود.

سرانجام روزی که آندریاس باید در دادگاه حضور می‌یافت فرارسید، درست مثل یک روز کاملاً معمولی، همچون تمام روزهایی که پیش‌تر گذشته بودند. آندریاس شب را روی کاناپه گذرانده بود، لباس به‌تن و بدون بالش. در تمام طول شب، خطاباً شگفت‌انگیزی را در ذهن می‌پرداخت که تنها به یک نتیجه می‌انجامید: از او عذرخواهی می‌کردند و آن آقا و آن پلیس و نیز مأمور کنترل بلیت را به زندان می‌انداختند. دمیدن بامداد آندریاس را آسوده‌خاطر کرد. جلسه دادگاه رأس ساعت ده شروع می‌شد. کم‌وبیش شکی نبود که آندریاس پوم درست سر ساعت دوازده پروانه کارش را در جیب خواهد داشت و پیروزمندانه ساختمان دادگاه را ترک خواهد کرد.

آفتاب اندکی گرم‌تر می‌تابید. پشت یخبندان دیگر شکسته بود. برف‌ها داشتند آب می‌شدند و قطره‌قطره، با آهنگی امیدبخش و گوش‌نواز، از پشت‌بام‌ها فرومی‌ریختند. آری، حتی گنجشکی هم شروع به جیک‌جیک کرده بود. نرم‌خوبی دلپذیر طبیعت به بخشایش تسلی بخش پروردگار می‌مانست.

اگر آندریاس با قوانین دولت آشنایی بیش‌تری داشت، هرگز به چنین نشانه‌هایی دل نمی‌بست. او نمی‌دانست که چرخ‌های روغن‌خورده این دستگاه گاهی – خاصه در پرونده‌های کوچک – جدا از یکدیگر می‌چرخند و هریک برای خود قربانی بینوایی را که از قضای روزگار بازیچه آنان شده است آسیاب می‌کند. او نمی‌دانست که نه‌تنها دادگاه، بلکه اداره پلیس نیز برای خود حق اعمال مجازات دارد و کسی که سروکارش با پلیس بیفتد، اول باید تکلیفش را با آن دستگاه



روشن کند. به نظر پلیس، آندریاس مرتکب «قانون شکنی» شده بود و دیگر شایستگی داشتن پروانه کار را نداشت، پروانه‌ای که با نظر لطف دولت به او اعطا شده بود. بدین ترتیب، پیش از هر چیز باید از آندریاس پوم بازجویی می‌کردند.

باری، وقتی آندریاس خود را آماده رفتن به تالار دادگاه می‌کرد، در باز شد و یک مأمور پلیس آگاهی از راه رسید تا او را برای بازجویی به اداره پلیس ببرد. آندریاس، به سبب بی‌اطلاعی فاجعه بارش از اجزا و سلسله‌مراتب دولتی، این مأمور پلیس را با مأموران دادگاه اشتباه گرفت و به او گفت دادگاه ساعت ده شروع می‌شود. مأمور پلیس از او خواست احضاریه را نشانش دهد. سپس با دانش تخصصی یک مرد اهل فن، همچنان که سیل بورش را می‌تاباند، فرق بزرگ دادگاه و پلیس را برای آندریاس توضیح داد. آخرش هم گفت: «من مأمورم و معذورا!» منظورش این بود که او هیچ تقصیری ندارد و باید مأموریتش را انجام دهد و آندریاس را به اداره پلیس ببرد. سپس محض توصیه به آندریاس گفت که می‌تواند احضاریه‌اش را به بازرس نشان دهد.

خیال آندریاس پوم آسوده شد. گرچه بوی مصیبت تازه‌ای به مشامش می‌خورد، عقلش به او می‌گفت که دولت خود باید پاسخگوی خطاهای خویش باشد و شهروندان حق ندارند تناقض‌گویی‌های مقامات دولتی را به آنان گوشزد کنند. دونفری به راه افتادند. آندریاس طی راه سیر تا پیاز ماجرا را برای آن مأمور خوش‌قلب اداره آگاهی تعریف کرد. مرد از ته دل قهقهه زد. چشمان آبی‌اش برق می‌زدند و دندان‌های سفید و درشتش می‌درخشیدند. گفت: «هیچ مشکلی برای شما پیش نمی‌آید!» و امید تازه‌ای قلب آندریاس را روشن کرد.

در اداره پلیس، مجبور شد منتظر بماند. مأموری که قرار بود از او بازجویی کند هنوز نیامده و شاید هم سرگرم کارهای دیگری بود. ساعت دقیق روی دیوار لخت اتاق نه ونیم را نشان می‌داد. آندریاس به حائلی نزدیک شد که مردی یونیفرم‌پوش پشتش نشسته بود و داشت از روی کارت‌های پُرشده زردرنگی اسم‌ها و اطلاعاتی را بر کاغذهایی قرمز رنگ رونویسی می‌کرد. آندریاس گفت: «می‌بخشید!»

مرد یونیفرم‌پوش به نوشتن ادامه داد. او مشغول رونویسی اطلاعات ذیل حرف ک بود و هیچ دلش نمی‌خواست کسی مزاحمش شود. وقتی به صفحه جدیدی رسید که باید مطالب ذیل حرف ل را در آن می‌نوشت، تازه سرش را بلند کرد.

آندریاس احضاریه را نشان داد. مرد یونیفرم‌پوش پرسید این بار دیگر چه شده است، چنان که گویی پیش‌تر سخت از او نومید شده باشد. آندریاس تمام داستان را موبه‌مو تعریف کرد. دو روسپی، که در اتاق به انتظار نشسته بودند، زدند زیرخنده.

مرد یونیفرم‌پوش دوباره احضاریه را تا کرد و گفت: «منتظر بمانید!» سپس باز مشغول نوشتن شد. سرانجام در اتاق باز شد و موجودی نامرئی فریاد زد: «آندریاس پوم!»

آندریاس وارد شد، جلو آقایی ایستاد و سری فرود آورد. حین کرنش کردن، چوب‌پایش اندکی لغزید و او دستش را به لبه میزتحریری گرفت که بازرس پشتش نشسته بود.

بازرس گفت: «آهای، آهای!»

آندریاس تتهپته کنان گفت: «اجازه بفرمایید، من احضاریه دارم!»

آقا گفت: «خودم می دانم. هروقت از شما سؤال شد، جواب بدهید.»

سپس شروع کرد به بلندخواندن گزارش پلیسی که نام آندریاس را به جرم قانون شکنی یادداشت کرده بود. وقتی به موضوع پروانه کار رسید، کاغذ را اندکی به سوی بالا چرخاند تا آندریاس هم بتواند آن را ببیند.

پرسید: «ماجرای از همین قرار بوده؟»

بازرس مرد جوانی بود با یقه‌ای شق ورق و بسیار بلند و چهره‌ای بسیار کوچک و باریک، چنان که به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است چانه نوک تیزش در آن یقه بلند ناپدید شود. صدای گرفته‌ای داشت و ضمن صحبت مدام با دو دست موهایش را صاف می‌کرد و پیوسته با نوک انگشتان ظریف خود به واریسی خط صاف فرق سرش مشغول می‌شد.

آندریاس گفت: «بله، اما نه دقیقاً.»

بازرس پرسید: «پس چه؟»

آندریاس برای سومین بار داستانش را تعریف کرد. سپس بی‌درنگ احضاریه‌اش را بیرون آورد و آن را به بازرس نشان داد. بازرس نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «خیلی دیر است! چرا زودتر نگفتید؟»

آندریاس پرسید: «حالا باید چه کار کنم؟»

«تازه حالا باید به پرونده شما رسیدگی کنیم.»

«چقدر طول می‌کشد؟»

بازرس فریاد زد: «به شما هیچ ربطی ندارد!» سپس از جا جست و تکرار کرد: «هیچ ربطی.» شروع کرد به این سووآن سو رفتن در اتاق. ناگهان با مشت روی میز کوبید و نعره کشید: «چه وقاحتی!»

آندریاس حس کرد خون به صورتش دویده است. نفرت از آن مأمور وجودش را فراگرفت و سراپایش را به لرزه درآورد. با عصایش به زمین کوبید و آب در دهانش جمع شد. تفی روی زمین انداخت.

مأمور مشت‌هایش را گره کرده بود. آندریاس او را از دور می‌دید. مأمور عربده‌ای کشید، اما تنها نجوایی ضعیف و خفه به گوش آندریاس رسید. چرخ‌های سرخ پیش چشمانش می‌چرخیدند. عصایش را بلند کرد و آن را به حباب چراغ کوبید. جرنگ گوشخراشی برخاست. دو مرد به آندریاس حمله‌ور شدند.

بازرس فریاد زد: «بیست و چهار ساعت بازداشت!» سپس پروندهٔ آندریاس پوم را به منشی داد: «لغو پروانهٔ کار!» آن گاه آه کشان گفت: «نفر بعد!»

وقتی آندریاس را از حیاط ساختمان می‌گذراندند و او را به بازداشتگاه مخصوص جرائم جزئی می‌بردند، تمام اندیشه‌هایش از صفحهٔ ذهن پاک شدند، انگار کاسهٔ سرش ناگهان تخلیه شده باشد. خلأ دردناکی در سرش پدید آمده بود.

بازداشتگاه مخصوص جرائم جزئی ظاهراً در جایی بسیار عمیق قرار داشت، زیرا آندریاس ناگهان خود را در فضایی نیمه‌تاریک غوطه‌ور دید. کنار در ایستاد و به غرغر کلید گوش سپرد. انگار با مردگان فرقی نداشت. خورشید خاموش شده بود. روزهایش برای همیشه در مفاک فراموشی ناپدید شده بودند، مدفون و یافت‌ناشدنی، همچون مرواریدهای درشت و گمشده، غلتان و دور از یکدیگر. زندگی دیگر هرگز بازمی‌گشت. زندگی یکسره تباه شده بود. هیچ چیز به جا نمانده بود. چشم مرده و بر هرآنچه دیده و تا آن لحظه در خود منعکس کرده بود پرده‌ای فروکشیده شده بود. تصاویر اشیا و حیوانات و آدمیان در پس این پرده رنگ باخته بودند. مولی، الاغ کوچک، در آن گوشه خیابان مرده بود، درست سر همان پیچی که از دیدرس خارج شده بود. مرگ در هیبتی فربه و سرخ‌فام حیوان را خریده و با دستان چاق و کوتاه خود خفه‌اش کرده بود. کاتارینا، کتی، آن زن درشت‌اندام، مرده بود. آنا مرده بود، دخترکی که گیس‌های بافته باریکی داشت. آن پایون بزرگ، سفید و گشوده‌بال خون‌آشامی بود بر فراز سر کودک. بیمارستان، جنگ، پروانه کار، همقطاران، مهندس لانگ، ویلی و نامزدش، جعبه موسیقی، تراموا، همه و همه، همچون طرحی از گچ بر تخته سیاه، با اسفنجی بزرگ پاک شده بودند. تنها پرهیب محو و رو به نابودی‌شان از ذهن می‌گذشت.

انبار قدیمی ناگاه از میان تاریک‌روشن سلول سر برمی‌افزاد، همچون حرکت برق‌آسای قلم‌موی یک نقاش چابک‌دست بر بوم. کاستور هم آن جاست، سگ پشمالویی با چشمان سبز درخشانی که در دل شب چون فسفر می‌درخشند. دم پرموی کاستور همواره به آدمی اخطار می‌دهد، چون اغلب همچون انگشت اشاره پدری خشمگین به نشانه تهدید پیش و پس می‌رود. گام برداشتن محتاطانه او به راه رفتن بر قالی‌های ظلمت می‌ماند. حصار قهوه‌ای تازه‌رنگ شده‌ای آن جاست

که بوی رنگِ روغن می‌دهد و بر لبه بالایی آن سیم فلزی سه‌لایه و درهم‌پیچیده‌ای کار گذاشته شده است، سیمی با تیزی‌ها و دندان‌هایی همچون یک ردیف دندان آهنین. ماه بر تخته‌های برهم‌چیده شده می‌نشیند و از توفال‌ها بالا می‌رود تا چشمه‌های نور خود را در انبار روان کند و خاک‌اره نرم پاشیده بر زمین را نقره‌فام سازد. آندریاس دورتادور حصار گام برمی‌دارد و اسلحه‌ها و کلیدهایش را به جرنج‌جرنج می‌اندازد و سگ نیز همراه با او پیش می‌آید، پشت سرش و کنارش و جلوتر از او. هروقت خسته می‌شود، دراز می‌کشد و به حصار تکیه می‌دهد و چشمان خسته‌اش آهسته بر شکم و زانو و پنجه چکمه‌هایش می‌لغزند.

هرگاه صدایی بشنود، سگ می‌غرّد و او با احتیاط برمی‌خیزد، کلیدها و اسلحه‌ها را به خود می‌فشرد و همچون حیوانی بر سر راه طعمه به کمین می‌نشیند، یک پا جلو پای دیگر، یک پا جلو پای دیگر، قدم به قدم، با چکمه‌هایی که غرغر همیشگی خود را فرومی‌خورند، زیرا پای او آن‌ها را به سکوت وامی‌دارد.

آندریاس پوم نگهبان شب خوبی به حساب می‌آمد. بهتر بود در همان شغل می‌ماند.

اما بدل به مردی یک‌پا شد.

او پاره‌ای از خود را از کف داد و با این حال زندگی خویش را پی گرفت.

آدم می‌تواند از یکی از پاره‌های حساس، ارزشمند و یکسره ضروری وجود خود محروم شود، اما همچنان به زندگی ادامه دهد. آدم روی دوپا گام برمی‌دارد، اما بین راه یکی از آن‌ها را از دست می‌دهد، از زانو به پایین، از مفصل سست زانو به بعد، درست مثل قلم‌تراشی که از جیب آدم بیفتد. بعد هم راه خود را از سر می‌گیرد.

جای بریدگی درد نمی‌کند. نه خونی در کار است، نه گوشتی، نه استخوانی و نه رگی.

آیا پای ازدست‌رفته چوبی بود؟ یک چوب‌پا؟ یک چوب‌پای طبیعی؟ چوب‌پایی با چفت و بست‌هایی بهتر از یک پای مصنوعی، بی‌صدا چون لاستیک و استوار چون فولاد؟

می‌شد بی‌صدا راه رفت و می‌شد صدای گام‌ها را درآورد. می‌شد هر دو پا را به زمین کوبید. می‌شد جست زد یا یک پا را در دست نگه داشت. می‌شد با هر دو پا دوید. می‌شد زانوها را خم کرد، کم و زیاد. می‌شد قدم‌رو رفت.

ما از پس هیچ‌یک از این کارها و برخی کارهای دیگر بر نمی‌آییم. چند وقت است که نتوانسته‌ایم بی‌صدا یک پا را از پس پای دیگر بگذاریم؟ حالا هریک از قدم‌هایمان با صدا و بازتاب صدا همراه است. سروصداکنان می‌آییم و تلق‌تلق‌کنان می‌رویم. سروصدایی ابدی ما را در چنگ خود گرفته است. چوب‌پا جای جای افکارمان را سوراخ می‌کند. آدم‌های دوپا به ما می‌رسند و از ما پیش می‌افتند.

دوپایان دشمنان ما هستند. آن آقای خمیده‌بینی روی سکوی تراموا یک دوپاست. مأمور کنترل بلیت، آن مرد دریده‌دهان، یک دوپاست. آن پلیس بی‌ادب یک دوپاست. آن بازرس چانه‌باریک یک دوپاست. کاتارینا دوپاست. آن مرگ سرخ‌گونه که مولی را برد دوپاست. آدم‌های دوپا «کافر» هستند.

اکنون آندریاس خودش هم یک کافر است. او دستگیر شده است. پروانه‌کارش را گرفته‌اند. بی‌آن‌که گناهی کرده باشد، کافر شده است. در غیر این صورت، چطور



ممکن بود پایش به زندان باز شود؟

غیر از او، آدم‌های دیگری هم در آن سلول جادار حضور دارند. آن‌ها بی‌شک یک مشت دزد و آدمکشند، یک مشت خدانشناس پست فطرت. اما آن‌ها هم مثل آندریاس کافرند. او از آنان بیزار نیست. البته چیزی ندزدیده، اما خدا را از دست داده است. آری، ممکن است آدم خدا را از دست بدهد. خدا از مفصل زانوی آدم فرومی‌افتد. مردی که روی جعبهٔ وارونه‌ای نشسته بود گفت: «چرا ایستاده‌ای؟ برای ازما بهتران به قدر کافی جا هست!» آندریاس نشست.

مرد پرسید: «معلول هستی؟»

«بله!»

«آن تکه حلبی را برای چه به سینه‌ات زده‌ای؟»

«نمی‌دانم.»

آن‌ها دیگر چیزی نگفتند. صدای گرفتهٔ میخواره‌ای از اعماق سلول برخاست و هوا را شکافت: «سیگار داری؟»

«بله!»

پرهیزی پردهٔ ظلمت را از هم درید، نزدیک‌تر آمد و سرانجام از دل تاریکی نمایان شد.  
آن‌ها سه مرد بودند و آندریاس پنج سیگار داشت. تصمیم گرفتند سه نفری آتش به آتش سیگار بکشند.

مرد صدا گرفته گفت: «تو یک تازه‌وارد هستی!»

یکی داد زد: «آن حلی را بده بینم!»

نفر سوم به طرف آندریاس آمد، صلیب را از سینه‌اش کند، آن را درست جلو چشمان خود گرفت و خوب و راندازش کرد.

یکی شان گفت: «چه وصله‌ای به تو چسبانده‌اند؟»

مرد صدا گرفته گفت: «کدام پاراگراف؟»

او یک «حقوقدان» بود.

یکی از بازداشتی‌ها جملهٔ او را چنین ترجمه کرد: «منظورش این است که چه دسته‌گلی به آب داده‌ای!»

آندریاس گفت: «نمی‌دانم. من اصلاً نباید این‌جا باشم. احضاریه‌ای برایم آمده و جلسهٔ دادگاه امروز برگزار می‌شود!» و احضاریه را نشان داد.

«حقوقدان» چوب کبریتی را که در جیب داشت به شلوارش کشید، آن را روشن کرد و شروع کرد به خواندن. گفت: «مرد حسابی، باید زودتر بجنبی! ساعت چند

است؟»

آندریاس گفت: «خیلی دیر شده.»

«خب، پس شک نکن محکومت کرده‌اند.»

«آخر چرا؟»

«چون در جلسه حاضر نشده‌ای. دادگاه از اداره پلیس خبر ندارد و اداره پلیس هم از دادگاه. اگر متهم شده باشی و در جلسه دادگاه حاضر نباشی، فردا صبح کتباً از زمان و چگونگی اجرای حکم باخبرت می‌کنند. ببینم، حالا چه کار کرده‌ای؟»

آندریاس ماجرای تراموا را برایش تعریف کرد.

مرد صدا گرفته گفت: «بله، این کار می‌تواند در حکم تهدید فیزیکی مأمور دولت باشد، یا به هر حال توهین به یک مقام دولتی. ممکن است آن را مقاومت خشونت‌آمیز در برابر قوای دولت به حساب آورند. اگر مأموران شهادت بدهند که بهشان حمله کرده‌ای، آن وقت دادگاه چنین حکمی صادر می‌کند: یک مرد که قلدر! شش هفته حبس! دوست داری شش هفته آب‌خنک بخوری؟!»

«آن‌ها خودشان مرا آوردند این‌جا!»

«وقتی از این‌جا خلاص شدی، دیگر به دادگاه نرو. آن وقت لازم نیست شش هفته آب‌خنک بخوری. شش هفته حبس برای من هیچ است، اما برای تو نه. راستی

زندگی‌ات را چطور می‌گذرانی؟»

«پروانه کار دارم! برای ساززدن!»

«جعبه موسیقی‌ات را به من بفروش!»

«باید بروم خانه و آن را بیاورم!»

«من برایت می‌آورم. خانه‌تان کجاست؟ نشانه‌ای بده که به عیالت بگویم، طوری که بفهمد از طرف تو آمده‌ام.»

آندریاس گفت: «فردا دربارهاش صحبت می‌کنیم.»

مرد صدا گرفته گفت: «واقعاً که احمقی. تمام راه‌ها را اشتباهی رفته‌ای. اگر من جای تو بودم، از آن آقا شکایت می‌کردم. آدم فقط باید راه و چاه را بلد باشد. اول یک

فصل کتک جانانه بهش می‌زدم و بعد از دستش شکایت می‌کردم. اصلاً طرف چه ریخت و قیافه‌ای داشت؟ شاید جایی به تورم بخورد. دنیا خیلی کوچک است.»

اما آندریاس چیزی یادش نبود.

بقیه خوابشان برد و یکی بعد از دیگری شروع کردند به خروپف کردن.

آندریاس آرزو داشت شش هفته آب‌خنک بخورد، شاید هم بیش‌تر. دلش می‌خواست تمام عمر در حبس بماند.

آدم همین طوری هم یک زندانی است، آندریاس پوم! قوانین بسان تله‌هایی بر سر راه ما بینوایان دهان گشوده‌اند. حتی اگر پروانه کار هم داشته باشیم، پلیس‌ها در هر گوشه و کناری به کمینمان می‌نشینند. ما همواره گرفتار تله هستیم، همواره در چنگال حکومت و نیز آدم‌های دوپا، مأموران پلیس، آقایان روی سکوی ترامواها، زنان و خریداران الاغ.

صبح روز بعد، تکه‌ای نان و پیاله‌ای قهوه به آندریاس پوم دادند. از سه هم‌سلولی‌اش خداحافظی کرد. مرد صدا گرفته به او هشدار داد: «مراقب باش باز خودت را گرفتار نکنی!»

به محض آن که آندریاس پا به خیابان گذاشت، احساس کرد دنیا را به‌تازگی رنگ‌آمیزی و نوسازی کرده‌اند. اصلاً احساس راحتی نمی‌کرد، درست مثل آدمی که به خانه برگردد و ببیند به دیوارهای خانه رنگ تازه‌ای زده‌اند و سخت احساس بیگانگی کند. حرکات آدم‌ها، سگ‌ها و وسایل نقلیه ناآشنا و نامفهوم بود. دوچرخه‌سواران، گرفتار در ازدحام میدانی پررفت و آمد، سخت غریب می‌نمودند، همچون سِسک<sup>۱</sup> های تابناک در لابه‌لای اتوبوس‌های بزرگ و ترامواها و کامیون‌ها و درشکه‌های سیاه و سرپوشیده. ماشین زرد و براقی، تاب‌خوران و جرنج‌جرنج‌کنان، همچون توفان میدان را درمی‌نوردید. بر دیواره‌هایش آگهی تبلیغاتی سرخ‌فامی شعله می‌کشید: «فقط سیگار یوتا بکش.» این ماشین جنون بود، جنونی نشسته در دل چهار دیوار زرین و سرخ‌فام که نفس پُرگزندش از خلال پنجره مشبک کوچکی بیرون می‌زد. آندریاس با خود اندیشید شگفتا که تازه در آن زمان می‌تواند ارتباط میان چیزها را دریابد. دیوانگی از درون آن ماشین سربرمی‌آورد و بر سراسر جهان سایه می‌گسترده. با خود گفت این ماشین هزاربار از کنارم رد شده است. آه که چقدر احمق بودم! محال است این ماشین متعلق به اداره پُست باشد! اصلاً اداره پُست چه ربطی به سیگارهای سرخ یوتا دارد؟ به اداره پُست چه مربوط که مردم چه سیگاری می‌کشند؟

آندریاس هزار پدیده شگفت‌انگیز را کشف می‌کند. بر نوک ستون نصب آگهی، بادنمایی دیده می‌شود. با جنبش‌هایی کوچک، گاه به چپ و گاه به راست می‌چرخد، گویی نمی‌تواند تصمیم بگیرد کدام سو را نشان دهد. وقتی آدم نزدیک آن بایستد و با دقت بدان چشم بدوزد، در دل غوغای خیابان صدای غرغر آهسته‌اش را می‌شنود. اصلاً یک بادنما روی ستون نصب آگهی چه می‌کند؟ آیا این نشانه جنون همگانی نیست؟ پس نشانه چیست؟ آیا ستون نصب آگهی وظیفه دارد جهت باد را نشان دهد؟ یا اعلام زمان سخنرانی‌ها و برنامه‌تئاترها و کنسرت‌ها؟

آندریاس نومیدانه به آسمان چشم دوخت، زیرا می‌خواست از جنون زمین بگریزد. آخر آسمان از ابدیتی کبود و شفاف ساخته شده است، از رنگی ناب، ناب همچون خردمندی خداوند، مأمّن ابرهای جاودان. اما امروز ابرپاره‌ها به هیئت چهره‌هایی معوج به یکدیگر می‌پیوندند و اشکالی کریه را بر فراز آسمان نقش می‌کنند و خداوند چهره درهم می‌کشد.

از آن جا که جهان چنین دگرگون شده بود، آندریاس تصمیم گرفت بیش‌تر در پیرامون خود باریک شود و به زندان برنگردد. چشمش به سمت چپ سینه‌اش افتاد و یادش آمد که دیگر مدالی بر سینه ندارد. گویی به جای مدالی که در زندگی گذشته خود به دست آورده بود، نیاز داشت نشان تازه‌ای به دست آورد، نشانی شایسته‌تولد دوباره‌اش. واژه «کافر» را در ذهن خود سبک‌سنگین کرد، واژه‌ای سمج که ناگهان معنای تازه‌ای یافت و آندریاس آن را همچون یک نشان افتخار به خود اعطا کرد.

آندریاس پوم خود را کافر خواند. حال با بی‌پروایی خود را عضو صنف جنایتکاران می‌دانست. وقتی پلیسی از کنارش می‌گذشت، گام‌هایش هراسان و نگاهش هشیار می‌شد. آندریاس، همچون قاتلی که برای پیدا کردنش جایزه گذاشته باشند، به آرامی در خیابان‌های فرعی شهر می‌خرید.

بدین‌سان، بی‌آن‌که خود خواسته باشد، به جلو خانه قدیمی‌اش رسید. حس می‌کرد انگار همین دیروز آن‌جا را ترک کرده است. مثل همیشه، با عصایش سه بار به در کوبید؛ خواب ویلی چنان سنگین بود که تنها به این روش می‌شد بیدارش کرد. صدای خمیازه خواب‌آلوده ویلی را شنید، نیز تق‌تق استخوان‌های استوارش را، همان صدایی که هرگاه ویلی کش و قوسی به خود می‌داد، از مفاصلش برمی‌خاست.

ویلی گفت: «پس بالاخره آمدی! پیانوی کنسرت‌هایت را چه کار کردی؟»

آندریاس، به محض دیدن ویلی، ناگهان دل و جرئت بسیاری یافت. به او اعتماد داشت، انگار که برادرش باشد. اتاق در تاریک‌روشن‌آشنایی آرمیده بود. از دیوارها و از تخت‌خواب کثیف بوی نا و ترشیدگی می‌تراوید، بویی مأنوس و فراموش‌ناشدنی. سرمستی عشق به خانه سراپای آندریاس پوم را دربرگرفته بود، چیزی از جنس شور و سرمستی برخی صاحب‌دلان، آن‌گاه که از سفری دراز به چهارگوشه جهان بازمی‌گردند و قدم در زادگاه خویش می‌گذارند.

ویلی تکه‌ای مقوا روی میز پهن کرد و سوسیسی را که طبق معمول از آن مغازه قدیمی خیابان فرعی به چنگ آورده بود روی میز گذاشت. سپس در استکان چای کمی عرق ریخت.



گفت: «دیروز تولد کلارا را جشن گرفتیم!» آن گاه آرنج‌هایش را به میز تکیه داد و روبه‌روی آندریاس نشست و به داستان عجیب و غریب او گوش سپرد. در پایان هم نتیجه گرفت که چنین ماجراهایی فقط ممکن است برای ابلهانی مثل این مردک چلاق پیش بیاید.

ویلی با اعتماد به نفسِ مردی مقتدر که می‌داند چگونه تصمیم‌های برق‌آسا بگیرد، گفت: «تو همین جا می‌مانی! بگذار ببینیم می‌توانند پیدایت کنند یا نه!» و به راستی کنجکاو بود بداند چنین می‌شود یا نه. کمی بعد، رفت تا دوباره بخوابد.

کلارا هم مات و مبهوت به داستان آندریاس پوم گوش داد و گفت: «پس زن و بچه و همه چیزت را یکباره از دست دادی!» او دختر خوش‌قلبی بود. ویلی گفت: «باد آورده را باد می‌برد.» بعد زد زیر آواز و بند اول ترانه‌ای کوچه‌بازاری را خواند.

کلارای خوش‌قلب، که به هر حال کمی بزدل هم بود، گفت: «خودت را درگیر این دادگاه‌های ابلهانه نکن! برو و شش هفته حبست را بکش.»

اما ویلی، که هرگز تحمل سازش و انعطاف را نداشت، چنان به پشت کلارا زد که دخترک ولو شد روی میز. آن شب، آندریاس همچون کودکی به خواب رفت، با لبانی خندان، غرق در خوابی عمیق و ناب. اما صبح که شد، دو مأمور آگاهی از راه رسیدند. آن‌ها او را در خانه همسرش نیافته و نشانی خانه قدیمی‌اش را از آن زن گرفته بودند. باری، مأموران آمدند و آندریاس را با خود بردند. آن‌ها به سوی راه‌آهن حومه شهر رفتند و کم و بیش از شهر دور شدند.

بازداشتگاه ساختمان وسیعی بود سربرافراشته در حوالی کشتزارهای پهناور، با انبوهی برجک کنگره‌دار ساخته از آجرهای آخرای.

زندان چنین بنایی بود، چیره بر خاک پیرامونش، مقدس همچون کلیسا و مخوف بسان قانونی استوار و دژوار. واپسین چیزی که آندریاس از جهان بیرون دید ماده‌گره‌ای جوان بود. شاید به یکی از نگهبانان زندان تعلق داشت. زنگوله‌ای درخشان، آویخته از نواری سرخ، به گردنش بسته شده بود و در امتداد حصار که خانه عدالت را از جاده کشتزار جدا می‌کرد گام برمی‌داشت. آن گره کوچک به دخترکی می‌مانست.

آندریاس خیلی زود به سلولش عادت کرد، به رطوبت ترشیده آن، به سرمای گزنده اش و به سایه روشن خاکسترفامی که بازتاب محوی از روشنایی روز بود. آری، او یاد گرفت چگونه مراحل تاریکی را از یکدیگر بازشناسد و دریابد که کدامیک از فرارسیدن صبح، غروب، شب و ساعات مبهم گرگ و میش خبر می دهند. رفته رفته به تاریکی شبها خو گرفت. چشمانش پرده نفوذناپذیر تاریکی را چنان می سفت که ژرفنای ظلمت همچون شیشه ای تیره گون در نیمروز شفاف می شد. روشنایی اشیای اندکی را که در میانشان زندگی می کرد از دل آنها بیرون می کشید، چنان که می توانست در دل شب آنها را تماشا کند و آنان نیز گوشه گوشه خطوط پرهیب خود را پیش چشمانش پدیدار می ساختند. با آوای ظلمت آشنایی یافت، نیز با آواز اشیای خاموشی که با فرونشستن غوغای روز زمزمه سکوتشان به گوش می رسید. می توانست صدای خزیدن یک خرخاکی را در تمام طول مسیرش بشنود، آن گاه که از دیوار بالا می رفت، سطح صاف آن را می پیمود، به ریختگی ملات دیوار می رسید و در حفره پُرترک آجر جای می گرفت. اصل و نوع و خاستگاه جزئی ترین نشانه هایی را که از شهر بزرگ به زندان راه می یافتند تشخیص می داد.

از ظریف ترین تفاوت های صداهای بیرونی با یکدیگر به ماهیت و شکل و ابعاد چیزها پی می برد. به خوبی می دانست که آن بیرون یک ماشین شخصی مدل بالا صفیرکشان می تازد یا یک کالسکه خوش ساخت؛ اسبی نژاده با مفصل هایی ظریف یا چارپایی دیگر با سم های پهن یک نژاد ارزان و سودمند. آندریاس تفاوت میان صدای پای اسبان را خوب می شناخت، تفاوت بین صدای یورتمه چالاک اسبی که ارابه کوچک و سبکی با چرخ های لاستیکی بی صدا را پیش می کشید و اسبی که سوار نجیب زاده ای را بر پشت خود حمل می کرد. پابرزمین کشیدن پیری سالخورده و آوای پاهای پرسه زن جوانی طبیعت دوست را از هم تشخیص می داد، نیز

صدای قدم‌های تروفرز دختری چالاک و گام‌های مصمم مادری گرفتار را. او از طریق گوش می‌توانست مردی مشغول قدم‌زدن را از یک رهگذر پیاده، آدمی باریک‌اندام را از فردی چهارشانه و یک آدم زورمند را از فردی ناتوان بازشناسد. آندریاس به استعداد جادویی نابینایان دست یافته بود. گوشش بینا شده بود.

در همان روزهای اول حبس، کوشید از میان میله‌های بلند پنجره سلولش بیرون را تماشا کند.

نیمکت چوبی را به سوی پنجره سراند و آن قدر تقلا کرد تا سرانجام هر دو دستش بر لبه پایینی فرورفتگی دیوار جای گرفت که جلوی میله کشیده بودند. آه، او یک پا بیش تر نداشت. چوب‌پای بی‌جان بر آن دیوار صاف حتی نقطه اتکای ناچیزی هم نمی‌یافت، اما پای سالمش سرانجام به هزار زحمت خود را به جایی بند کرد و او لحظاتی با سرانگشتانی منقبض که تمام سنگینی وی را تحمل می‌کردند، از لبه پنجره آویزان ماند. بدین سان جسمش در هوا معلق بود و روحش درگیر تعلیقی دیگر، تعلیق میان شوق دیدن قاب کوچکی از جهان و هراس سقوط و جان‌باختن. هرگز به دام خطری بزرگ‌تر از این نیفتاده بود، زیرا هرگز – حتی در میدان جنگ – ارزش زندگی را این چنین درک نکرده بود، ارزش آن ته‌مانده ناچیز حیات را که سلول زندان به وی بخشیده بود. او با هزار ترفند و به هزار زحمت موفق شد از پس شیشه‌ای کثیف و از خلال مربع‌هایی تنگ لحظه کوتاهی از جهان را از چنگ آن سلول برآید. گرچه یک لحظه بیش تر نشد، آندریاس غرق در نشاط و کامگاری، گویی برخوردار از تمام زیبایی‌های کره خاکی، از دیوار فرود آمد و باز پا به مگاک خاکسترفام ابدی خود نهاد. آری، گشت و گذارهای نگاهش همواره سبب می‌شدند با سرسختی نرمش‌ناپذیر سیاهچالش کنار بیاید و همچنین به او ثابت می‌کردند حتی همان دیوارهایی که وی را از دیگران جدا می‌کنند نیز خارج از جهان نیستند و خود او هم هنوز به جهان زندگان تعلق دارد. او یک معلول بود و مثل آدم‌های دوپا ارباب بی‌رقیب زمین به شمار نمی‌رفت. او نمی‌توانست

بی صدا گام بردارد و جست و خیز کند و بدود. اما دست کم می‌توانست لنگ‌لنگان راه برود و کف یک پایش را بر زمین بگذارد، البته مدتی بعد، شش هفته بعد، بعد از شش هفته کوتاه.

گاه آرزو می‌کرد ماده‌گره کوچکی را که هنگام ورود به زندان دیده بود دوباره ببیند. اما در آن دوردست‌ها، جز حاشیه جنگل تاریک کاج و باریکه‌ای از آسمان چیز چندانی نمی‌دید. گاه پرنده‌ای به چشمش می‌خورد، گاه ابری چالاک و حتی یک بار بال باریک یک هواپیما. صدای هواپیما را مدام می‌شنید، چون در همان نزدیکی‌ها فرودگاهی بود. با این همه، آرزویش دیدن بچه‌گره‌ای بود که در آخرین لحظه آزادی‌اش آن را دیده بود. شب‌ها گوش تیزش آوای دلنشین دلنگ‌دلنگی را می‌شنید. پیش خود خیال می‌کرد صدای زنگوله‌ای است که از گردن حیوان آویزان بود.

اما به‌زودی گره را فراموش کرد. دیگر از دیوار هم بالا نمی‌رفت. سلول در نظرش دنج و راحت می‌نمود. هزاران تصویر از دل تنهایی‌اش می‌شکفتند. هزاران صدا تنهایی‌اش را پر می‌کردند. خوکی را می‌دید که پوزه‌اش لای درز میان در و دیوار اصطبل گیر کرده است و نمی‌تواند خودش را نجات دهد. او این تصویر را می‌شناخت. در روزگار کودکی این صحنه را دیده بود، در خانه عمویش که مأمور مالیات روستایی بود و خودش هم همان‌جا زندگی می‌کرد. آشیانه پرستویی را در دستشویی می‌دید؛ طوطی زنجیربه‌پایی که انگشت آندریاس را گاز گرفته بود؛ قطب‌نما و دندان نقره‌کوب آویخته از زنجیر ساعت پدر؛ تولد یک پروانه از دل پيله‌ای نازک و شکننده، جای‌گرفته در یک قوطی کبریت پر از علف؛ گلبرگ‌های خشکیده شقایق نعلمانی در مجموعه‌ای از گیاهان خشک‌شده؛ سرودنامه‌ای مذهبی با

حاشیه طلاکاری شده و اولین کراواتش، کراواتی سرخ و ابریشمین.

سر آندریاس حسابی شلوغ بود. باید به این تصاویر نظم می داد. بدین سان آندریاس نوزاده، همچون کودکی بر پله های نردبان، با گام هایی مردد از پلکان این خاطرات کوچک بالا می رفت. حس می کرد اگر همچنان بالا برود، به خود خواهد رسید. سرانجام نیز خودش را کشف کرد. پلک هایش را بست و به وجد آمد و وقتی چشم گشود، پاره تازه ای از وجود خویش را دید، یک پیوند، یک طنین، یک روز و یک تصویر. حس می کرد تازه شروع به آموختن کرده است و رازها، یکی پس از دیگری، پیش چشمانش پدیدار می شوند. آری، چهل و پنج سال با چشمانی نابینا زیسته بود، بی آن که خود و جهان را بشناسد.

زندگی بی شک چیز دیگری بود، چیزی متفاوت با آنچه او دیده بود. زنی که آندریاس را دوست می داشت در ایام سختی و درماندگی به او خیانت کرده بود. اگر این زن را می شناخت، هرگز به چنین مصیبتی گرفتار نمی آمد. اما به راستی از آن زن چه فهمیده بود؟ هیچ، جز کپل ها، پستان ها، اندام ها، صورت پهن و عطر شهوت انگیزی که از او می تراوید. آندریاس پیش از این به چه معتقد بود؟ به خدا، به عدالت، به حکومت. پایش را در جنگ از دست داده و مدال گرفته بود. اما حتی یک پای مصنوعی هم به او نداده بودند. سال ها با افتخار مدال را به سینه زده بود. پروانه کارش، که به او اجازه می داد در حیاط ها بنشیند و دسته آن جعبه موسیقی را بچرخاند، در نظرش بزرگ ترین پاداش جهان می نمود. او همواره با ساده دلی مؤمنانه خویش به جهان نگریسته بود، اما روزی معلوم شد که جهان آن قدرها هم ساده نبوده است. حکومت دادگر نبود. مسئولان حکومت فقط به تبهکاران و جیب بران و کافران اکتفا نمی کردند و گریبان همه را می گرفتند. گویا از

قضا به دزدان جنایتکار مدال هم می دادند، اما آندریاس پرهیزگار را به زندان می انداختند، هرچند که وی از دل و جان به حکومت حرمت می نهاد. خدا نیز درست به همین روش عمل کرده بود: او نیز اشتباه کرده بود. آیا اگر خدا اشتباه کند، باز باید او را خدا دانست؟

هرروز صبح، زندانیان برای هواخوری به حیاط می رفتند. کف حیاط با آجرهایی کوچک و نزدیک به هم فرش شده بود و ذره‌ای گرد و خاک در هیچ جا به چشم نمی خورد. تنها رویداد مهمی که در آن جا رخ می داد ظهور مرغی بود که اغلب سروکله اش در حیاط پیدا می شد. صدوپنجاه و چهار زندانی، با سرهای فروانداخته، پشت سر یکدیگر صف می کشیدند و پیوسته در امتداد چهار دیوار از راست به چپ موج برمی داشتند. در وسط حلقه زندانیان، مرغ قهوه‌ای روشن و زندانبان این سوآن سو می رفتند. زندانبان هفت تیری به کمر داشت و باتومی را نیز در دست می چرخاند. روی بازوی چپ زندانیان شماره‌ای با رنگ سیاه به چشم می آمد. صف با شماره یک شروع می شد و با شماره صدوپنجاه و چهار پایان می یافت. آن‌ها، طبق برنامه، چهار بار دور حیاط چهارگوش می گشتند. سپس وقت هواخوری به آخر می رسید. زندانیان با یکدیگر حرف نمی زدند.

آن‌ها مشتاقانه به مرغ نگاه می کردند. گاه یکی شان لبخند می زد.

آندریاس پوم زندانی شماره هفتادوسه بود.

یک بار در حیاط چشمش به تکه کاغذی افتاد، تکه‌ای از یک روزنامه. حواس زندانبان جای دیگری بود. آندریاس تکه کاغذ را برداشت و آن را در مشت پنهان کرد.

حسابی کنجکاو شده بود. حس می کرد انسانی پا به سلولش گذاشته است تا با او حرف بزند. هیچ بعید نبود که آن کاغذ حاوی داستان بامزه یا عجیب و غریبی باشد. کاغذ را مچاله کرد و آن را لای دو انگشت گرفت. بدین ترتیب می توانست طبق مقررات دست هایش را به موازات درز شلوار نگه دارد. حس می کرد راه هرروزه طولانی، زمان هواخوری بی پایان و حیاط زندان به شکل بی رحمانه ای بزرگ شده است. سرانجام صدای سوت زندانبان به گوش رسید. آندریاس به سلول خود برگشت و صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کنند. سپس کاغذ مچاله شده را از هم گشود، نیمکت را به سمت پنجره هل داد و شروع به خواندن کرد:

اخبار شخصیت های برجسته: دوشیزه الزبت والدیک – دختر پروفیسور لئوپولد والدیک – و دکتر ادوین آرنفسکی، دوشیزه هیلدگارد گلدشمیت و دکتر زیگفرید تورکل (دکترای حقوق)، و دوشیزه ایرنا والتر و آقای ویلی رایتسن باوم نامزدی خود را اعلام می دارند. آقای ویلی بالد رولسکی بانکدار و بانو مارتا ماریا (نام پدری: تسادیک) در نهایت شادمانی تولد پسر خود را به اطلاع همگان می رسانند. بانو هدویک کالیشر (نام پدری: گلدنرینگ) در غم ازدست دادن همسرشان لئوپولد کالیشر به سوگ نشسته اند، شریک تجارتخانه کونیگ، شروم و کالیشر و رئیس شورای نظارت بر انجمن شرکت های سهامی عرضه کننده مواد شیمیایی، که پس از یک بیماری سخت در شصت و دو سالگی دار فانی را وداع گفت. آقای یوهان کتس درگذشت همسرشان، بانو هلنه کتس، را به اطلاع می رساند. آقای هارالد کرویت، مالک و کارشناس معدن، از فوت پدرشان، زیگیسموند یوهان کرویت، خبر می دهند. دکتر ماکس ترایتل، مشاور عالی اداره بهداشتی، پس از یک بیماری طولانی در هفتاد و هفت سالگی درگذشت.



آندریاس کاغذ را برگرداند و پشتش را خواند:

اگر این درست باشد، معلوم می‌شود چرا در روزهای اخیر مطبوعات طرفدار پوآنکاره<sup>11</sup>، دانسته و حساب شده، گزارش کارشناسان را به سود فرانسه دانسته و آن‌ها را تحسین کرده‌اند: برای حمایت از ارباب خود. روزنامه انگلیسی دیلی میل، که مستقیماً از پاریس گزارش می‌دهد، اگر درست حساب کنیم... کاغذ در این جا پاره شده بود.

آندریاس پوم کوشید آدم‌هایی را در ذهن مجسم کند که از مهم‌ترین اتفاقات زندگی‌شان باخبر شده بود. دوشیزه الزبت والدیک دختری موطلائی و والاتبار بود، دختر یک پروفیسور و نامزد یک پزشک. دکتر زیگفرید تورکل حقوقدان احتمالاً وکیل بود و شاید آشنایی با او ضرری نمی‌داشت. اگر آدم با وکیلی به نام تورکل آشنا بود، چه بسا اصلاً به زندان نمی‌افتاد. آری، چنین بود: تمام کسانی که نامشان در آن تکه روزنامه آمده بود بی‌شک دوستان صمیمی یکدیگر هستند. دکتر آرنفسکی خانم مارتا ماریا (نام پدری: تسادیک) را معالجه کرده و آقای هارالد کرویت معدن‌دار هم از ویلی‌بالد رولسکی بانکدار پول‌قرض گرفته است. آقای تورکل وکیل در دادگاه از ویلی‌بالد رولسکی دفاع کرده و بعد هم برای عرض تسلیت به دیدار جناب یوهان کتس رفته است. آری، نام‌ها به اختیار خویش از لابه‌لای سطور بیرون می‌جستند و با یکدیگر ترکیبات گوناگونی می‌ساختند: مشاور عالی اداره بهداری به طرف کارشناس معدن می‌جهید و او نیز به نوبه خود به سوی وکیل خیز برمی‌داشت. نام‌ها زنده بودند. آن‌ها به هیئت انسان درمی‌آمدند. آندریاس پوم به آن تکه کاغذ خیره مانده بود، گویی آن کاغذپاره اتاقی است که تمام این آدم‌ها در آن حضور دارند و به این سو و آن سو می‌روند و با یکدیگر حرف می‌زنند.

این تصور رفته‌رفته ذهن او را به خود مشغول کرد. در خیال خود، این محفل را با شکوه بسیار به تصویر کشید. احساس می‌کرد به راز جهان پی برده است. می‌دانست که در این سلول نشسته است، زیرا هیچ‌یک از آن نامزدها، متولدشدگان و درگذشتگان را نمی‌شناخت. اصلاً چرا در هیچ‌جا چاپ نشده بود که آقای آندریاس پوم، دارنده پروانه کار، پس از برخوردی ناعادلانه و بی‌آن که کسی حرفش را بشنود، به شش هفته حبس محکوم شده است؟

این موضوع آندریاس پوم را آزار می‌داد. سخت احساس شرمساری می‌کرد، درست همچون انسان‌هایی قربانی تبعیض که خود را برای کار و پیشرفت آماده کرده بودند. او (و نه هیچ‌کس دیگر) را به زندان انداخته و به کفرورزیدن واداشته بودند؛ یک بیدادگری بی‌رحمانه، نابخشودنی و تبه‌کارانه. زمانی نه‌چندان دور، آندریاس، با وقار یک کارمند و ایمان و خداترسی یک کشیش، با یک پروانه کار در جیب، در گوشه خیابان پررفت و آمدی می‌نشست، سرود ملی را می‌نواخت و عشق به میهن و شوق نیکوکاری را در دل مردم برمی‌انگیخت. مگر چقدر از آن روزها گذشته بود؟ مگر چند وقت پیش بود که پاسبانی با گام‌های استوار به سوی او آمد و سپس با احترام فراوان درود گفت و از آن جا دور شد، زیرا وظیفه داشت صلاحیت آندریاس پوم برای نواختن سرود ملی را به رسمیت بشناسد؟

مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ چطور ممکن بود جهان ناگهان چنین زیرورو شده باشد؟

آه! جهان هیچ تغییری نکرده بود! جهان تا بوده چنین بوده! تنها به لطف بختی بلند و بیدار به زندان نخواهیم افتاد. اما سرنوشت‌مان این است که مایه خشم و رنجش شویم و با سر به قعر بیشه انبوه قوانین تکثیرشونده و غول‌آسا بیفتیم. مقامات حکومتی همچون عنکبوت در تارهای ظریف مقررات کمین می‌کنند و ما دیر یا زود به دامشان خواهیم افتاد. این کافی نیست که روزگاری یک پای خود را از دست داده‌ایم، چون حالا باید زندگی‌مان را ببازیم. حکومت، چنان‌که اینک آن را بازشناخته‌ایم، دیگر آن موجود دوردستی نیست که بر فراز سرمان بال گسترده. حکومت از تمام ضعف‌های زمینی رنج می‌برد و با خدا هم هیچ پیوندی ندارد. ما پیش از هر چیز دریافته‌ایم که این موجود به هیچ‌وجه قدرتی یکپارچه نیست. حکومت عبارت است از پلیس و دادگاه و خدا می‌داند چند وزارتخانه دیگر. وزیر جنگ

خوش دارد به کسی نشان افتخار اعطا کند، اما پلیس او را به زندان می‌اندازد. دادگاه برای او احضاریه می‌فرستد، اما جناب بازرس به راه خود می‌رود. بدین‌سان برخی خدانشناس می‌شوند، این یکی کافر و آن دیگری آنارشیست.

آندریاس گاه فکر می‌کرد باید ترتیبی دهد که دوباره از او بازجویی کنند. یکی از روزها، وقتی رئیس زندان طبق مقررات به بازدید هفتگی از سلول‌ها آمده بود، آندریاس داستان خود را برایش تعریف کرد. رئیس مرد بسیار سختگیری بود، اما باور داشت که بقای دولت به میزان عدالت دستگاه‌های دولتی در تمام مرزهای خود بستگی دارد. او از حرف‌های آندریاس صورت جلسه‌ای برداشت و قول داد «موضوع را به جریان بیندازد».

از آن روز به بعد، اخگر نوپدید امید قلب آندریاس پوم را روشن کرد، هرچند خودش هم نمی‌دانست که اگر آزاد شود، باید پیش چه کسی برود. او چیزی را از دست داده بود که آدمی پس از آزادی تنها در سایه آن می‌تواند از نو آغاز کند و با روحیه‌ای شاد و نیرویی نویدبخش زندگی تازه‌ای را پی بگیرد: ایمان، این موطن روح آدمی را. البته جسمش هم دیگر موطنی نداشت. می‌خواست از کاتارینا جدا شود. شاید هم او زودتر دست‌به‌کار شده و درخواست طلاقش را تسلیم دادگاه کرده بود. آیا باید پیش ویلی برمی‌گشت؟ که چه؟ یک گدای خیابانی بشود؟ آیا می‌توانست پروانه کارش را پس بگیرد؟ اصلاً بهتر نبود داوطلبانه تمام عمر خود را در همان سلول بگذراند؟

یکی از روزها، سحرگاه از خواب بیدار شد. نمی‌دانست ساعت چند است، اما به‌هرحال هنوز شش نشده بود، زیرا سر ساعت شش زندانیان را از خواب بیدار

می کردند. محل قطع پایش درد می کرد.

این یعنی هوای بیرون تغییراتی کرده بود. ناگهان نجوای فروریختن قطرات به گوش رسید. گویا باران گرفته بود.

آندریاس از جا برخاست، پای چوبی‌اش را بست و زیر پنجره ایستاد. می‌توانست به وضوح صدای باران را بشنود. اگر پنجره چنان عمیق در گودی دیوار ننشسته بود، باران حتی به شیشه پنجره هم می‌خورد. با این‌همه، گاه و بی‌گاه صدای برخورد تک‌قطره‌ای با میله‌های پنجره به گوش می‌رسید. به‌هرحال شکی نبود که دارد باران می‌آید.

ناگهان روزی پیش چشمش جان گرفت، روزی برخاسته از گور سال‌های فراموش‌شده جوانی: در دل نیمه‌شب، برانگیخته از بیم و امید، از بستر برخاسته و دریافته بود که صولت زمستانِ جان‌سخت درهم شکسته است. در آن روزها، هرگز نمی‌توانست تا دمیدن صبح صبر کند و حالا هم به زحمت تا سپیده‌دم دندان بر جگر می‌گذاشت. به‌راستی چه چیزی او را چنین به شور درآورده بود؟ عادت داشت هر سال شاهد تغییر منظم فصول باشد و از سی سال پیش تا آن روز، نخستین باران بهاری هیچ تأثیری بر او نگذاشته بود. به‌ناچار به روزگار جوانی از دست‌رفته‌اش بازگشت.

کوچه باریک شهر بسیار کوچکی را پیش چشم دید که در آن به دنیا آمده بود. دید که شهر کوچک چگونه به بهار نورسیده خوشامد می‌گوید و بچه‌های گرم‌بازی را به پیشوازش می‌فرستد. تغارهای بزرگی را دید که بنا بود آب باران را در خود جمع کنند. دید که شهر چگونه دریچه مسدودشده آبراهه‌ها را می‌گشاید و آب

باران، از بندرسته و سیل آسا و دیوانه سر و کف بر لب و خروشان، به مگاک زیرین کوچه‌ها سرازیر می‌شود، چگونه ته‌مانده‌های گل‌آلوده برف‌های زمستانی را با خشمی ویرانگر از حاشیه پیاده‌روها می‌شوید و نیست و نابود می‌کند.

آه، بهار آغاز شده و او آن را ندیده بود! جهان دیگرگون شده و او هنوز زندانی بود.

در این لحظه زندانبان در زد و آندریاس بی‌درنگ گفت «بیاید تو!»، چنان به سرعت که کارمند محتاط زندان فوراً در را گشود و با سوءظنی آمیخته به حیرت به آندریاس برخاسته و لباس پوشیده نگریست. سپس پرسید: «بیدار شده‌اید؟»

آندریاس پاسخ داد: «زانویم خیلی درد می‌کند!»

زندانبان گفت: «امروز از هواخوری خبری نیست!» و در را بست.

آه، چرا آن روز از هواخوری خبری نبود؟

ظلمت شب رنگ می‌باخت و آرام‌آرام جای خود را به همان طیف آشنای خاکستری تیره می‌داد. روز شده بود و باران قدری آرام‌تر می‌بارید. پرنده‌ای ناگهان بنا کرد به خواندن. آری، یک دسته کامل از پرندگان گرم خواندن بودند. چند گنجشک مدام جلو میله‌های پنجره جمع می‌شدند و غوغا می‌کردند و بال‌هایشان را به هم می‌زدند.

آندریاس به پرنده‌گان نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد، لبخند پدربزرگی که بازی نوه‌هایش را تماشا می‌کند. پیش‌تر هیچ‌گاه توجهی به گنجشک‌ها نداشت، اما در آن لحظه احساس می‌کرد دینی قدیمی به آن‌ها دارد و باید ادایش کند. چقدر دلش می‌خواست خرده‌های نان‌ش را به آن‌ها بدهد.

تصمیم گرفت برای این کار از زندانبان کمک بخواهد.

موقع توزیع صبحانه، از زندانبان خواست چند لحظه‌ای آن‌جا بماند.

گفت: «گوش کنید، یک نردبان بیاورید! می‌خواهم برای این گنجشک‌های بینوا کمی خرده‌نان بریزم.»

اگر آندریاس از زندانبان می‌خواست کلید تمام سلول‌ها را به او بدهد، باز نمی‌توانست چنین غافلگیرش کند. این زندانبان بیست و شش سال تمام در آن‌جا خدمت کرده بود، اما هیچ‌یک از هزاران زندانی‌ای که تحت مراقبت سختگیرانه او محکومیت خود را گذرانده بودند چنین تقاضای احمقانه‌ای را بر زبان نیاورده بود. زندانبان، با پیروی از سوءظن حرفه‌ای‌اش که به بخشی از خلق و خوی او بدل شده بود، پیش از هر چیز به نیرنگ‌بازی زندانی اندیشید. سپس نور چراغ قوه‌اش را روی صورت آندریاس انداخت تا چهره او را ورنده کند.

زندانبان گفت: «چه شد که به این فکر افتادید؟»

آندریاس با صدایی لرزان شروع به حرف‌زدن کرد، طوری که زندانبان با خود گفت نکند او دیوانه شده باشد: «دلم برای این پرنده‌های کوچک و بیچاره

می سوزد!»

زندانبان گفت: «کاری نکنید به شما بخندند! خدا خودش از پرنده‌ها مراقبت می‌کند. بهتر است نان به این گرانی را تنها بخورید!»

آندریاس گفت: «واقعاً؟ مطمئنید خدا از پرنده‌ها مراقبت می‌کند؟»

زندانبان پاسخ داد: «این مشکل شما نیست! مشکل من هم نیست. پس برای چه قانون داریم؟ من به وظایف و مقررات کارم آگاهم. آوردن نردبان به داخل سلول ممنوع است. اگر بیماری روانی دارید، باید آقای دکتر را خبر کنید! من مشخصاتتان را یادداشت می‌کنم و آن وقت شما می‌توانید با ایشان ملاقات کنید. اگر جناب رئیس به شما اجازه بدهند، می‌توانید به پرنده‌ها هم غذا بدهید. اما باید یک درخواست کتبی بنویسید.»

آندریاس گفت: «درخواست می‌دهم!»

زندانبان درخواست او را در دفترچه کاری خود یادداشت کرد. سپس بیرون رفت و یک ساعت بعد با کاغذ و جوهر و یک میز کوچک برگشت و گفت: «درخواستتان را بنویسید. جناب رئیس اجازه داده‌اند درخواست کتبی بدهید.»

آندریاس از زندانبان خواست کمکش کند. مرد شمعی روشن کرد و عینکش را به چشم زد. سپس شروع کرد به دیکته کردن:

مدیریت بسیار گرامی!



اینجانب تقاضا دارد با گذاشتن نان و پس مانده غذا برای گنجشک‌ها و برخی پرندگان دیگر (یک بار در روز) در کنار پنجره سلول نامبرده موافقت به عمل آید.  
امضا: آندریاس پوم، زندانی فعلی.

زندانبان این درخواست را در جیب گذاشت و با خود برد.

بعد از ظهر، دکتر از راه رسید. او نسبت به سلامت روانی آندریاس پوم تردیدهایی داشت، از همین رو شروع کرد به گفت‌وگو با زندانی. آندریاس هم فرصت را مغتنم شمرد و داستانش را برای دکتر هم تعریف کرد.

دکتر به او امیدواری داد. گفت رئیس زندان پرونده او را به جریان خواهد انداخت و آندریاس فقط باید اعتماد داشته باشد.

«اما به شما اجازه نمی‌دهند به گنجشک‌ها غذا بدهید! نمی‌دانید این کار چقدر پردردسراست. کسی که نمی‌تواند نردبان بیاورد توی سلول شما!»

«پس برای چه به من اجازه دادند درخواست بنویسم؟»

«این دیگر جزء مقررات است. اگر درخواستی داشته باشید، باید کتبا آن را اعلام کنید. اما به هر حال پذیرفته نخواهد شد.»

دکتر لبخند زد. او مرد سالخورده و فربه‌ی بود، با غبغب و ته‌ریشی جوگندمی بر گونه‌ها. یک عینک قاب‌طلایی و ازمدافتاده هم به چشم داشت.

«مراقبت از پرنده‌های خدای مهربان را هم به خود او واگذار کنید!»

آندریاس با اندوه گفت: «آه، آقای دکتر! بعضی‌ها می‌گویند مراقبت از انسان‌ها را به خدا واگذار کنیم! اما خدا مراقب آن‌ها نیست!»

دکتر دوباره لبخند زد: «فلسفه‌بافی برای سلامتی مضر است. وانگهی، شما از عهده‌اش بر نمی‌آیید. آدم باید ایمان داشته باشد، دوست عزیز!» دکتر پیشاپیش می‌دانست که با یک دیوانه سروکار خواهد یافت، اما این را هم می‌دانست که این دیوانه بی‌آزار است. به علاوه، تنها سه هفته دیگر از دوران محکومیت این مرد باقی مانده بود. بنابراین تصمیم گرفت آندریاس را به حال خود بگذارد تا افکار فیلسوفانه‌اش را پی بگیرد. گذشته از این‌ها، دکتر آن روز منتظر دختر برادرش بود. باید به ایستگاه قطار می‌رفت و پیش از آن هم سری به خانه می‌زد. از آن جا که مرد انسان دوستی بود، با آندریاس دست داد.

اواخر روز، احتمالاً اندکی پیش از گرگ‌ومیش غروب، آندریاس دید که چگونه پرتوی درخشان آسمان را روشن کرد. حتی از خلال شیشه کوچک و کثیف پنجره نیز می‌شد پاره کبود درخشانی از آسمان را به چشم دید. گنجشک‌ها نیز غوغای خود را از سر گرفته بودند.

سپس صدای آرام یورتمه ارابه‌ای را شنید که هرروز در همان ساعت به گوش می‌رسید.

با این که فوریه تازه از راه رسیده بود، گمان می‌کرد درختان بید و شاه‌بلوط تاکنون دیگر جوانه زده‌اند. با همان مهر و محبتی که به پرندگان داشت به درختان اندیشید و تصمیم گرفت وقتی آزاد شد، به گشت‌و‌گذاری طولانی برود.

آندریاس آن شب دیر به خواب رفت. زانویش امانش را بریده بود. باد در آن سوی پنجره و در راهروهای زندان بیداد می‌کرد.

روز بعد موعده بازدید هفتگی بود. رئیس زندان گفت کار بررسی پرونده خوب پیش می‌رود و ممکن است تا دو هفته دیگر به نتیجه برسد. بدین ترتیب آندریاس یک

هفته زودتر آزاد می‌شد. آن‌گاه می‌شد دادرسی جدیدی را به جریان انداخت. آندریاس می‌توانست شکواییه خود را در پیشگاه دادگاه ارائه کند. آن‌ها نیز به ستمی که بر آندریاس رفته است پی خواهند برد و تبرئه‌اش خواهند کرد. به هر حال او، رئیس زندان، قصد داشت یک شهادت‌نامه فوق‌العاده برایش بنویسد. تا به حال برای هیچ‌کس چنین شهادت‌نامه‌ای ننوشته بود. اما غذا دادن به گنجشک‌ها... چنین کاری معمول نیست. آخر زندان باید با انجمن حمایت از حیوانات یک فرقی داشته باشد.

در همین لحظه، جناب رئیس متوجه شد سطلی که آندریاس در آن قضای حاجت می‌کند نه زیر پنجره، که نزدیک نیمکت قرار دارد. آقای رئیس به نظم و انضباط نیز به قدر انسانیت اعتقاد داشت، از همین رو با جدیت گفت: «اما نباید در انجام وظایفتان کوتاهی کنید!»

و بعد، درست مثل ویلی، اضافه کرد: «نظم و انضباط باید رعایت شود!»

سپس رفت و پشت سرش صدای جرنج جرنج شمشیر زندانبان به گوش رسید.

هرروز زیباتر از دیروز بود.

البته آدم در زمان هواخوری روزانه چندان به این زیبایی پی نمی‌برد. چه بسا در حیاط اوضاع بدتر هم بود، زیرا هوا بوی نا می‌داد و گرچه آسمان بر فراز دیوارهای بلند حیاط طاقی زده بود، چنین به نظر می‌رسید که انگار سقفی نامرئی روی آن ساخته‌اند. آفتاب هرگز به آن جا پا نمی‌گذاشت. از همین رو سنگفرش حیاط همیشه نمناک بود، چنان که گویی عرق از سرورویش می‌ریخت. آدم با خود می‌گفت لابد این هم بیماری سنگ‌های سنگفرش است.

هرروز انبوهی از گنجشک‌ها در برابر پنجره سلول ظاهر می‌شدند، انگار می‌خواستند قول و قرار آندریاس را به او یادآوری کنند. آندریاس با دیدن آن‌ها آزرده می‌شد. به بالا چشم می‌دوخت و با سیمایی اندوهناک به آن موجودات کوچک و پرهیاهو می‌نگریست. در سکوت سخن می‌گفت و بی‌آن که لب‌هایش تکان بخورند، در دل با آن پرندگان حرف می‌زد: پرندگان کوچک عزیزم! من ده‌ها سال با شما بیگانه بودم. شما برایم همان قدر بی‌اهمیت بودید که پاره‌های سرگین زرد اسب در وسط خیابان، همان سرگینی که از آن تغذیه می‌کنید. البته جیک جیکتان را می‌شنیدم، اما برایم با وزوز زنبور فرقی نداشت. نمی‌دانستم که شما هم ممکن است گرسنه شوید. نمی‌دانستم که انسان‌ها، آدم‌هایی شبیه من، گرسنه‌اند. نمی‌دانستم درد یعنی چه، هرچند که در جنگ حضور داشتم و یک پایم را هم از دست دادم، پایی که از مفصل زانو جدا شد. شاید انسان نبودم یا صرفاً بیماری بودم با قلبی خفته. آری، گاه چنین چیزی رخ می‌دهد. قلب به خوابی عمیق و طولانی فرومی‌رود. تیک‌تاک می‌کند، اما جز این با قلب مردگان فرقی ندارد. ذهن بینوایم از خود اندیشه‌ای نداشت، زیرا دست طبیعت قوه ادراک چالاکي به من

نبخشیده بود و همان عقل و شعور اندکی که داشتم نیز به بیراهه کشیده شد، به لطف والدینم، مدرسه‌ام، آموزگارانم، جناب گروه‌بان، جناب سروان و روزنامه‌هایی که برای خواندن به من می‌دادند. پرنده‌های کوچک، از دستم عصبانی نشوید! من به قوانین کشورم گردن نهادم، زیرا گمان می‌کردم خردی والاتر از عقل من آن‌ها را وضع کرده و عدالتی سترگ، به نام پروردگاری که جهان را آفریده، آن‌ها را به اجرا درآورده است. آه که باید بیش از چهار دهه زندگی می‌کردم تا دریابم که در روشنایی آزادی کور بوده‌ام! آه که هنر دیدن را باید در ظلمت سیاهچال می‌آموختم! می‌خواستم به شما غذا بدهم.

اما به من اجازه ندادند. چرا؟ چون هیچ‌یک از زندانیان تاکنون چنین درخواستی نکرده است. آه! لابد آن زندانیان جوان‌تر و چالاک‌تر و فرزتر از من بوده‌اند و وقتی به شما می‌نگریسته‌اند، به آزادی خود می‌اندیشیده‌اند، نه به محرومیت‌های شما. پرنده‌های من، اکنون می‌دانم که چرا دوستتان می‌دارم. این را هم می‌دانم که چرا وقتی آزاد بودم، شما را نمی‌شناختم. آن وقت‌ها، یک‌پا و پیر و ابله بودم، اما درست مثل شما هیچ نمی‌دانستم که صدها زندان در گوشه گوشه کشور به کمین من نشسته‌اند و انتظار می‌کشند. می‌بینید؟! من دلم می‌خواهد نان خودم را با شما تقسیم کنم، اما مقررات این کار را ممنوع کرده است. آدم‌ها به چنین چیزی می‌گویند سیاهچال. هیچ می‌دانید مقررات چیست، پرنده‌های کوچولو؟

شب به روز می‌پیوست و باز رفته‌رفته در طیف خاکستری بامداد پیروزگر حل می‌شد. آندریاس از شمردن روزها دست برداشت. گذر سالیان او را از زندگی پیشینش جدا می‌کرد. گذر سالیان او را از آزادی آتی‌اش جدا می‌کرد. گرچه شوق آزادی در دلش زبانه می‌کشید، باور داشت که هرگز تحقق این رؤیا را نخواهد دید و چنین

باوری مایه خرسندی‌اش بود. در ژرفنای درد و رنج خود غوطه‌ور می‌شد و چنان به حال خویش زاری می‌کرد که گویی سوگوار عزیز از دست‌رفته‌ای باشد. عذاب‌های خود را چون دشمنانی وفادار دوست می‌داشت و از سال‌های سپری‌شده خویش همچون یارانی خائن بیزار بود. روزی از روزها، سرانجام آزاد شد.

فروتخانه و صادقانه از رئیس زندان تشکر کرد و دست پیش‌آورده او را در دست فشرد، اما تا ساعت‌ها بعد فشار دست نیرومند رئیس را همچون قدرتی ستیزه‌جو بر دست خود حس می‌کرد، همچون اراده دولت و مقامات دولتی که گلوی قربانی خود را رها نمی‌کنند. سوءظنی عمیق به قانون و نمایندگانش وجود آندریاس را فراگرفته بود، چنان که رفته‌رفته از آغاز یک دادرسی جدید به وحشت افتاد. مگر بار اول در حقش ستم نکرده بودند؟ نکند دوباره او را به زندان بیندازند؟ ترجیح می‌داد فرار کند. بی‌کرانی مطلق جهان یکباره پیش چشمش پدیدار شده بود. امریکا و استرالیا و کرانه‌های ناشناخته کره خاکی را می‌دید. سرزمینی را که در آن زیسته و رنج‌ها دیده بود همچون حیاط زندانی می‌دید که صرفاً تا زمان بازگشت به سلول خود اجازه دارد در آن قدم بزند، انگار آزادی نویافته‌اش خود زندان دیگری باشد.

غرق در چنین افکاری، به سوی ایستگاه راه‌آهن حومه شهر<sup>۱۲</sup> رفت و با لجاجتی کودکانه یک بلیت درجه‌دو خرید. بدین‌سان برای اولین بار روی بالشتک سبز نشست، بدنش را در کنج صندلی به قاب پنجره یله داد و آرنج‌هایش را بر رویه چرمی نرم و برآمده صندلی نهاد. خوشحال بود که آن‌جا نشسته است، جایی که

متعلق به او نبود. خوشحال بود که دست به عمل نادرستی زده و مدعی چیزی شده که حق او نبوده است. داشت علیه قوانین نانوشته اما مقدس نظام جهان و نیز نظام راه‌آهن عصیان می‌کرد. نگاهش، که سرکشی از آن می‌بارید، به مسافران خاموش و خوش‌پوش می‌فهماند که او یک عصیانگر است. آن‌ها از وی کناره می‌جستند و آندریاس از این کارشان به وجد می‌آمد. از جا برخاست. با خود گفت باید تمام امکانات رفاهی قطار درجه‌دو را ببیند و از آن‌ها برخوردار شود. در جست‌وجوی دستشویی راهرو واگن را زیرپا گذاشت، اما دستشویی بسته بود. آندریاس مأمور قطار را که در کمال آرامش در اتاقکش چرت می‌زد بیدار کرد و با لحن آقازاده‌ای خشمگین به او دستور داد در دستشویی را باز کند. مأمور قطار حتی از آندریاس عذرخواهی هم کرد.

به محض آن که وارد دستشویی شد، وحشت‌زده عقب جست: از درون آینه باریک روبه‌روی در، پیرمردی فرتوت به او چشم دوخته بود، پیری ریش‌سفید با چهره‌ای زرد و پرچین و چروک. آن پیرمرد یادآور جادوگران شرور افسانه‌ها بود، جادوگری که هم آدمی را به وحشت می‌اندازد و هم احساس احترام را در دل او برمی‌انگیزد، موجودی که ریش پدربزرگ‌وارش نشانه‌ای است از عشقی خائنانه، محبتی ریاکارانه و صداقتی دروغین. آندریاس گمان برد می‌تواند رنگ چشمان او را به یاد بیاورد: آیا این چشم‌ها روزگاری آبی نبودند؟ اینک شرارتی سبزفام در آن دو گوی رنگ‌باخته می‌درخشید. آیا هوای سلول رنگ چشمان آدمی را هم تغییر می‌دهد؟

وقتی موهای قهوه‌ای‌اش ظرف چند هفته سفید شده بودند، چرا چشم‌ها رنگ سابق خود را حفظ کنند؟ ظرف چند هفته؟ آیا رنگ احترام‌انگیز موهایش

کافی نبود که اطمینان یابد سالیان درازی را در آن سلول گذرانده است؟

اکنون مردی سالخورده بود، ناتوان از آغاز یک زندگی جدید و در چند قدمی مرگ. نمی خواست هیچ ترسی به خود راه دهد. دلش می خواست داوطلبانه به زندان برگردد و بمیرد. دیگر چیزی به پایان عمرش نمانده بود.

برگشت سر جایش. مسافران با دیدن او از یکدیگر فاصله گرفتند. سکوتشان چنان ناگهانی و عجیب بود که به نظر می رسید تا لحظه ای پیش داشتند درباره او با هم حرف می زدند. آندریاس از پنجره به بیرون می نگریست، همچون کسی که به سوی مرگ خویش روان است و با تصاویر رنگارنگ کره خاکی وداع می کند. کمی اندوهگین بود.

با رنج و اندوه وداعی جاودانه به همه چیز می نگریست، حتی به ستون های نفرت انگیز نصب آگهی و تصاویر تبلیغاتی.

با این همه، وقتی از ایستگاه راه آهن بیرون زد، امید تازه ای در جانش بیدار شد. به هیاهوی شادمانه شهر بزرگ و سرزنده چشم دوخت، به خورشید نودمیده بهار در راه که برفراز همه اتومبیل ها و اسب ها و انسان ها می درخشید. گرچه چلاق سپیدمویی بیش نبود، باز از گردن کشی خود دست برداشت. مردی چون او، مردی چهره در چهره مرگ، زنده مانده بود تا عصیان کند، عصیان علیه جهان، علیه مقامات، علیه حکومت و علیه خدا.



وقت نهار بود و بهترین ساعت برای خوابی عمیق و شیرین، اما ویلی نخواستید بود. حتی نیازی به درزدن هم نبود، زیرا صدای ضربه‌های چوب‌پای آندریاس پیش‌تر به گوش ویلی رسیده بود. در را گشود و از دیدن موی یک‌دست سفید مهمانش یکه خورد.

با این‌همه، با نشاط شیطنت‌آمیز خاص خود از آندریاس استقبال کرد و با ضربه‌ای دوستانه و نیکخواهانه به سینه او، شوخی‌کنان و فریادزنان، وی را به درون خواند. ویلی مدام سوسیس می‌آورد و لطیفه می‌گفت و به آندریاس امان نمی‌داد. سپس قیچی بزرگی آورد، حوله‌ای دور گردن آندریاس بست و با اداواطوار یک آرایشگر حرفه‌ای شروع کرد به کوتاه کردن ریش سفید او. ریشش را به شکل چهارگوش اصلاح کرد و ظاهر آبرومند و احترام‌انگیزی به آن بخشید. آندریاس نگاهی به آینه انداخت و در چهره خود ابهت خاصی دید. ویلی گفت: «شبیهِ سرپرست‌های یتیم‌خانه شده‌ای!»

سپس ویلی شروع کرد به لباس پوشیدن. آندریاس حاج وواج به سرووضع او خیره شده بود، به کت و شلوار چهارخانه روشن که از تاریکی کمد لباس بیرون می‌آمد، به کلاه قهوه‌ای روشن و شق ورقی که یک نوار ابریشمی راه‌راه داشت و به کراوات ابریشمی زرد و درخشانش. لحظاتی بعد، ویلی مثل یک مدل مجلات خیاطی پیش رویش ایستاده بود. دستکش‌های چرمی قهوه‌ای‌رنگی که درز دوختشان آهسته جیرجیر می‌کرد دست‌های دراز و قناسش را پوشانده بود. یک عصای خیزران کوچک و زردرنگ هم زیر بغل داشت که چون فنر خم می‌شد و روی دسته‌اش قبه زربینی به چشم می‌خورد. به آندریاس گفت: «خدا نگهدار! من

دارم می‌روم سرکشی مختصری بکنم! تا برگردم، بگیر و تخت بخواب! نگران هیچ چیز هم نباش!» سپس به نشانه احترام دست به کلاهش برد، در را بست و رفت به «سرکشی» اش برسد.

طی پنج هفته، زندگی ویلی به‌راستی زیورور شده بود. گاه میلی ناگهانی به کار کردن و پول درآوردن گریبانمان را می‌گیرد، حتی اگر ذاتاً شیفته تن‌پروری باشیم. شاید بهار میل به کار و فعالیت را در ما بیدار می‌کند و شاید هم سرشت ما، بی‌اعتنا به تغییر فصل‌ها و خسته از تنبلی و تشنه تنوع، ناگهان به جنبش درمی‌آید... هرچه که هست، سرانجام روزی پیشامدی ما را از خواب غفلت بیدار می‌کند و ما قدم به خیابان می‌گذاریم و به جهان بازمی‌گردیم تا با ذهن و جانی بیدار و سرزنده و تازه‌نفس در آن تاخت و تاز کنیم.

ویلی نیز به لطف یک اتفاق از چرت غفلت بیدار شده بود. او همیشه شوق ماجراجویی در سر داشت و از استعدادهای ذاتی اش هم آگاه بود. بارها به این موضوع فکر کرده بود که از اوضاع اقتصادی زمانه خود بهره‌گیرد. به چشم خود می‌دید که چطور یک مشت جوان کندذهن صرفاً به یمن اراده‌شان پول درمی‌آورند. آن‌ها با کسب و کار پیش‌پاافتاده‌ای مثل خرید و فروش کبریت یا صابون دستشویی شروع می‌کردند و خیلی زود به ثروت هنگفتی دست می‌یافتند. لزومی نداشت به خاطر گناهان گذشته‌اش تا ابد خود را از چشم پلیس پنهان کند. او هنر جعل گذرنامه را خوب بلد بود و مدت‌ها می‌شد که دیگر آن قیافه چهار سال پیش را نداشت، یعنی همان زمانی که در خیابان باستانی دست به سرقت زده بود. دیگر عکسش را روی ستون اعلانات نمی‌چسباندند. دیگر لازم نبود بترسد.

این افکار شبی به سراغش آمدند که کلارا از سر کار به خانه آمد و گفت پیرمرد شاغل در دستشویی کافه اکسلسیور مرده است. کلارا خجالت‌زده به او پیشنهاد کرد موقتاً، یعنی فقط چند هفته، جای پیرمرد را در دستشویی مردانه بگیرد. ویلی این پیشنهاد را رد کرد. بهار فرارسید و فصل مسابقات شروع شد. دیگر موقع پول درآوردن بود. در فصل بهار، مردی با استعدادهای او داوطلبانه در دستشویی عمومی نمی‌نشاند.

ناگهان فکری به سرش زد.

ویلی سه روز به خانه نیامد. ابتدا در مغازه بیوه‌زنی سنگین‌گوش که دانه قهوه و جوانه غلات می‌فروخت برای خود سرمایه اولیه‌ای دست و پا کرد. این کار هیچ زحمتی برایش نداشت: پا به مغازه گذاشت، روی پیشخان خم شد، ادای عاشقان دلسوخته را درآورد و بی‌آن‌که بیوه‌زن از او خواسته باشد، کار چند مشتری را راه انداخت. سپس به بیوه‌زن کمک کرد مغازه را ببندد، چراغ را خاموش کرد، با دست چپ شروع کرد به وررفتن با دامن زن و با دست راست هم کتوهای دخل را باز کرد. سپس راهی کافه‌های بزرگ شهر شد و با صاحبان و مدیرانشان به صحبت نشست. هر جا که رفت، وضع اسفباری دید: دستشویی‌ها یا درست اداره نمی‌شدند یا اصلاً به امان خدا رها شده بودند. ویلی از چنین سهل‌انگاری خطرناکی در امور بهداشتی وحشت کرد و قول داد اوضاع را روبه‌راه کند. صبح روز بعد، مستی آدم معلول یا بیکاره را از خیابان‌ها جمع کرد و با نگاهی حرفه‌ای و سختگیری‌ای خلل‌ناپذیر مطمئن‌ترین‌شان را برگزید. از آن‌جا که تنها انگشت‌شماری نیروی کار مناسب پیدا کرده بود، راه طولانی خانه سالمندان را به جان خرید. محترم‌ترین و بانزاکت‌ترین پیرمردان و پیرزنان شهر در آن‌جا زندگی می‌کردند. روی چند تکه کاغذ چیزهایی نوشت و به هر کدام از آن سالمندان پیش‌مزد ناچیزی هم داد. سپس به فروشگاه‌های لوازم بهداشتی رفت و برای کافه‌های بزرگ صابون

و سوهان ناخن و پودر شست‌وشوی دندان و اسفنج و بُرس سفارش داد. وقتی بیرون آمد، تازه فهمید بی آن که بداند، چند شیشه ادکلن هم با خودش آورده است. ویلی بی‌درنگ آن‌ها را در جای امنی گذاشت و بعد همه‌شان را به خانه آورد و شیشه‌ها را به شکل یک هرم روی تخته‌ای بالای بسترش چید. سپس به مدیران کافه‌ها خبر داد که «مدیریت و سازماندهی تمام رختکن‌ها و دستشویی‌های مردانه و زنانه» را به عهده می‌گیرد. بدین ترتیب، پس از سه روز، نخستین درآمد خود را به دست آورد. آدم‌هایش در تمام کافه‌ها مشغول کار بودند. اگر می‌فهمید دستشویی در دست شخص دیگری است، بلافاصله رختکنی دست و پا می‌کرد. ویلی با کت‌وشلوار چهارخانه روشنش نزد مقامات می‌رفت، با خشم و خروش عصای کوچکش را در هوا تکان می‌داد، مأموران پلیس را به لیوانی آبجو دعوت می‌کرد و بعد می‌گفت برایشان ودکا بیاورند. سرانجام پروانه کاری آراسته به نام زیبای ویلهلم کلینکواشتروم دریافت کرد. این نام در واقع نام سربازی کشته‌شده در جنگ بود که ویلی اوراق هویتش را برای خود نگه داشته بود. از آن به بعد، ویلی جناب کلینکواشتروم نام گرفت و گاه به این نام، که به خودی خود بسیار دلنشین و اصیل بود، یک «فون»<sup>۱۳</sup> ناقابل هم می‌افزود. در اعیانی‌ترین محله شهر اتاق «مبله شاهانه» ای اجاره کرد، یک ماشین تحریر خرید و کلارا هم «منشی» او شد.

دخترک هرروز از خانه قدیمی‌اش به خانه جدید می‌آمد و به هزار زحمت ماشین‌نویسی یاد می‌گرفت. ویلی با صدای بلند نامه‌های بی‌اهمیتی را دیکته می‌کرد و هرازگاه فریاد می‌کشید. اجاره را سر وقت به خانم صاحبخانه می‌پرداخت و در ازای آن انتظار داشت خانه در نهایت پاکیزگی باشد، بنابر همان شعار همیشگی: نظم و انضباط باید رعایت شود. کلارا هم از شغل روزانه‌اش استعفا داد و هم از کار شبانه‌اش. معلوم شد ویلی هم دوست‌پسری وفادار و ملاحظه‌کار است. قرار بود در ماه مه با هم ازدواج کنند. ویلی برای کلارا لباس و کلاه‌های تابستانی می‌خرید، به‌اضافه کفش‌های گلدکفر<sup>۱۴</sup>، جوراب‌های ابریشمین، لباس خواب و کمرست‌هایی از

لطیف‌ترین پارچه‌ها. ویلی مشتری همیشگی و محبوب تمام «رستوران‌هایش» به شمار می‌رفت و همواره از او سخاوتمندانه پذیرایی می‌شد. او برای صاحبان رستوران‌ها سود بسیاری داشت. می‌دانست چطور با پلیس حرف بزند و از کجا نوازنده و رهبر ارکستر ارزان گیر بیاورد. روزی به فکر مهاجرت به امریکای جنوبی افتاد و از آن به بعد به همه می‌گفت پانزده سال در برزیل زندگی کرده است. سپس زندگی در برزیل را موبه‌مو شرح می‌داد و آن کشور را با چنان دقت خارق‌العاده‌ای به تصویر می‌کشید که خودش حس می‌کرد آتش شوقش برای مهاجرت مدام تیزتر می‌شود. این نقشه را با کلارا هم در میان گذاشت. دخترک از چند هفته پیش روی ابرها سیر می‌کرد و با همه چیز موافق بود. حتی یاد عمه پیرش افتاد و همراه با ویلی به دیدن او رفت و آقای کلینکواشتروم را همسر خود معرفی کرد. از آن به بعد، آن‌ها مرتباً به عمه کلارا کمک‌هزینه مختصری می‌دادند. کسب و کار رونق بسیاری داشت. ویلی برای دستشویی‌های زنانه عروسک‌های پارچه‌ای و ابریشمی خرید که بازار داغی یافتند. دیری نگذشت که تمام زنان جوان و میانسال با عروسک‌هایی بزرگ از دستشویی برمی‌گشتند. کار زیاد بود. هرازگاه پیرمردی می‌مرد، پیرمردی که او را از دل خمودگی و آرامش سالخوردگی بیرون کشیده بودند و تحمل زندگی شبانه پرهیاهو از طاقتش بیرون بود. آن وقت ویلی باید جانشینی برایش پیدا می‌کرد. البته برخی‌شان نیز متقلب بودند و ویلی هم بی‌درنگ آن‌ها را تحویل پلیس می‌داد. او از همدردی و دلسوزی هیچ بویی نبرده بود. نظم و انضباط باید رعایت شود.

دست سرنوشت به روشی چنین معجزه‌آسا زندگی ویلی را زیرورو کرده بود. او رفته‌رفته به مرد ثروتمندی بدل می‌شد. دیگر بسیار به ندرت دزدی می‌کرد، آن هم صرفاً برای محک‌زدن چیره‌دستی‌اش. اغلب اوقات بی‌هیچ معطلی «بهترین و باکیفیت‌ترین» اجناس را می‌خرید. عاشق میوه‌های گرمسیری بود و سیگار برگ

برزیلی می کشید.

طبق عادت همیشگی، پنجه بوکسش را در جیب می گذاشت، همان سلاح مأنوسی که ویلی با آن ماجراهای بسیاری را از سر گذرانده بود. صورتش را با دقت و وسواس بسیار اصلاح می کرد و رفته رفته از پوشیدن کت وشلوارهای تیره خوش دوقت لذت بیشتری می برد، لباس های سنگینی که وقار بیشتری به وی می بخشیدند و چندان هم توی چشم نمی زدند. اجرت هیچ خیاطی از دستمزد خیاط لباس های او بالاتر نبود. ویلی گاه از یک عینک تک چشمی استفاده می کرد و وقتی چیزی می نوشت، عینکی دسته شاخی و قهوه ای رنگ به چشم می زد که هوش و فراستی انکارناپذیر به چهره اش می بخشید. از آن جا که این عینک را می پسندید، اغلب در کافه ها می نشست و نامه ها و صورت حساب هایی می نوشت که نوشتنشان هیچ ضرورتی نداشت.

سرانجام به این فکر افتاد که برای روزنامه ها مقاله بنویسد. مقالات دنباله داری نوشت به نام «تجاری در محافل جنایتکاران» که نشان صداقت و خبرگی در آن ها پیدا بود و کاستی های سبکی و نگارشی شان هم در هیئت تحریریه اصلاح می شد. ویلی به دیدار سردبیران روزنامه ها می رفت. به هر حال لزومی نداشت یک کهنه برزیلی، یک مرد همه فن حریف، به سبکی پیراسته بنویسد. این موضوعی موجه و معقول بود و هیچ چون و چرایی هم نداشت.

ویلی تصمیم گرفت آندریاس را در کافه هالالی<sup>۱۵</sup> استخدام کند.

این کافه می خواست به هویت کهن خود پشت کند و کسب و کار را بر پایه نوینی استوار سازد. هالالی پیش تر پاتوق شکارچیان حرفه ای و دوستداران شکار به شمار

می‌رفت. اما حالا ویلی یک ارکستر سرگرم‌کننده را به آن‌جا آورده بود. کهنه‌شکارچیان نیز به تدریج به سوی شکارگاه‌های ابدی خود می‌رفتند. مشتریانی جدید، شامل مردان جوان و دخترانی با آرایش‌های دل‌انگیز، رفته‌رفته جای پیرها را می‌گرفتند. صاحب کافه دستور داد دیوار را خراب کردند و از دو اتاق آرام یک اتاق پرسروصدا ساختند. ویلی به فکر افتاد آن کافه را به یک سن مناسب برای اجرای موسیقی مجهز کند، سکویی بلند که ارتفاعش تا نیمه دیوار برسد. این کار مستلزم اجازه پلیس ساخت و ساز<sup>۱۶</sup> بود.

پلیس ساخت و ساز؟ این جور کارها برای ویلی به سادگی آب خوردن بود. او مجوز ساخت یک بالکن درست و حسابی را دریافت کرد. پول ساخت را هم با بهره خوبی فراهم آورد و از هر دو طرف نیز حق دلالی گرفت. برای کار در رختکن، بانوی سالمندی را از یک دستشویی عمومی شهری به آن‌جا آورد. این خانم پنج سال تمام آن مسئولیت اسف‌انگیز را به عهده داشت و اینک به همان سن و سالی رسیده بود که روح زنانه فرارسیدن بهاری دیررس را جشن می‌گیرد و تنوع می‌طلبد. تنها چیزی که کم داشتند یک پیرمرد بود برای دستشویی مردانه. به عقیده ویلی، آندریاس پوم برای به عهده گرفتن این شغل ویژگی‌های فوق‌العاده‌ای داشت.

شب‌هنگام، ویلی رفیق قدیمی‌اش را به خانه جدید آورد. آن مرد سپیدمو را سوگند داد که هرگز از گذشته او حرفی به میان نیاورد. از آن روز به بعد، ویلی آقای فون کلینکواشتروم نامیده می‌شد. آندریاس از این تغییرات عالی متحیر بود. او، مات و مبهوت از آن همه شکوه و جلال نوپدید، کم و بیش داشت باور می‌کرد که ویلی به راستی آقای فون کلینکواشتروم است. بدین سان رفیقش را به این نام صدا زد. اندکی از فروغ این نام درخشان نیز بر فردی می‌تابید که آن را بر زبان می‌آورد.

کلارا را هم «سرکار علیه، خانم کلینکواشتروم» نامید. ویلی بحث کار را پیش کشید و پرسید: «یونیفرم نوأت کجاست؟» آندریاس گفت: «در خانه، پیش او.» ویلی دستور داد: «پس برو و آن را بیاور!» اما آندریاس می‌ترسید. بنابراین ویلی بی‌درنگ تصمیم گرفت با ماشین برود سراغ کاتارینا.

وینتسنتس تاپِ کمک‌بازرس در را باز کرد. ویلی به این نتیجه رسید که آندریاس به لطف این مرد به خاک سیاه نشسته است. خود را آقای فون کلینکواشتروم معرفی کرد و شادمانه دریافت که ناگاه لِرزشی مختصر اندام باریک و ورزیدهٔ کمک‌بازرس را به تکان درآورد و قفسهٔ سینه‌اش تاب اندکی برداشت. سپس لباس‌های آندریاس و «تمام داروندار» او را طلب کرد. معلوم شد کاتارینا خیلی وقت پیش جعبهٔ موسیقی را فروخته است، اما یونیفرم نو هنوز سر جایش بود. ویلی تهدید کرد که به خاطر فروختن جعبهٔ موسیقی از آن‌ها شکایت می‌کند، در نتیجه آن‌ها بی‌درنگ یونیفرم را تحویل او دادند. ویلی سوتی زد و راننده بی‌درنگ از راه رسید. ویلی قبلاً به او گفته بود به محض شنیدن صدای سوت خود را به آن‌جا برساند. او کت و شلوار را به راننده داد، تهدیدکنان به صاحبخانه گفت «شب‌به‌خیر» و رفت. کمک‌بازرس تردید نداشت که لحظاتی پیش با مرد بزرگ و نامداری ملاقات کرده است.

یونیفرم به‌تنهایی کافی نبود. آندریاس گفت که دیگر مدالی ندارد. ویلی معتقد بود بدون نشان افتخار نمی‌شود کار در دستشویی را آغاز کرد. اواز پیوندهای پنهان دستشویی‌های عمومی و میهن‌دوستی خبر داشت و می‌دانست یک معلول مدال‌برسینه در دستشویی چه تأثیری و چه ارزشی دارد. صبح روز بعد، به یک فروشگاه مدال‌فروشی رفت و پنج نشان افتخار خرید، از جمله ستاره‌ای طلایی با تزئیناتی از نقره و نوارهایی به رنگ بنفش، آخرایی و راه‌راه سرخ و سفید. آندریاس باید آن‌ها



را به سینه‌اش می‌دوخت.

دو روز بعد، آندریاس پوم کار خود را در دستشویی کافه هالالی آغاز کرد.

آندریاس پوم بین دیوارهای کاشی‌پوش براق و آینه‌هایی به بلندای دیوار نشسته بود، کنار ترازویی آبی‌رنگ که مشتریان می‌توانستند با آن خود را وزن کنند. آب از شیرهای سه سینک چینی با فواصل منظم فرومی‌چکید و طنین چک‌چکشان سکوت سفید و بی‌نهایت پاک و پالوده را درهم می‌شکست، چنان‌که گویی قطرات زمان به دامان ابدیت فرومی‌افتند. حوله‌های اتوشده بر میز کوچکی روی هم چیده شده بودند و قالب‌های صابون هرمی هنرمندانه، بلند و درعین حال استوار را شکل داده بودند. در یک قفسه دیواری شیشه‌ای، اجناس گوناگونی به چشم می‌خورد: شیشه‌های عطر، چند نوع بازی با تاس، فرفره‌های برنجی و استیل، یک بازی دومینوی جیبی و کارت‌های کوچک مخصوص شعبده‌بازی. آندریاس آن‌ها را می‌فروخت و ویلی از تمامشان «حق دلالی» می‌گرفت. صاحب کافه برای جذاب‌تر کردن فضای «دستشویی» یک طوطی هم خریده بود. اسم این طوطی ایگناتس بود. ایگناتس کلاه سرخی بر سر داشت و طوق پارچه‌ای سفیدی بر گردن و پرهایی سبز بر پشت که با تلالویی بنفش می‌درخشیدند. هر بار کسی پا به دستشویی می‌گذاشت، طوطی می‌گفت «روزبه‌خیر» یا «عصر به‌خیر». وقتی هیچ مشتری‌ای در کار نبود، بخصوص بعد از ظهرها، آندریاس با آن پرنده باهوش به گفت‌وگو می‌نشست. او و ایگناتس با هم درد دل می‌کردند و هر چه در دل داشتند به یکدیگر می‌گفتند. طوطی داخل قفسی می‌نشست که درش باز بود، اما هیچ‌وقت به سرش نمی‌زد اندکی فراتر از قفسه دیواری پرواز کند. بالای قفسه، سقف شیروانی‌مانند سه‌گوشی دیده می‌شد.

طوطی اغلب بر نوک آن سقف سه‌گوش می‌نشست و به شکل هنرمندانه‌ای با چنگالش منقار خود را مالش می‌داد.

آندریاس به روزگاری می‌اندیشید که آرزو داشت چنین پرنده‌ای آواهای جعبه موسیقی‌اش را همراهی کند. او پی برده بود که اغلب آرزوهای آدمی بسیار دیر تحقق می‌یابند، آن گاه که آدمی دیگر پیر و کم و بیش تهی از آرزو شده است. این طوطی ذوق موسیقایی غریبی داشت. وقتی گروه موسیقی در کافه می‌نواخت، ایگناتس شروع به سوت‌زدن می‌کرد. بعضی از آهنگ‌ها را بی‌اندازه دوست داشت و برخی دیگر هم کفرش را درمی‌آوردند. اگر آهنگی را که طنینش به دستشویی می‌رسید ناخوشایند می‌یافت، پروبالش سیخ می‌شد، کلاه سرخ مخملینش را راست نگه می‌داشت و بال‌هایش را چنان دیوانه‌وار به هم می‌زد که پره‌های رنگارنگش به پرواز درمی‌آمدند و هرم صابون‌ها آهسته بر جای خود می‌لرزید. شگفتا که سرود ملی و بعضی مارش‌های نظامی طوطی را به این حال می‌انداخت. به نظر می‌رسید ایگناتس پرنده‌ای صلح‌دوست است و به نحوی مجرمانه بی‌بهره از حس میهن‌پرستی. آندریاس در دل از این امر خشنود بود، چراکه او نیز دیگر به موسیقی میهن‌پرستانه علاقه‌ای نداشت. او با نیشخندی تلخ به روزهایی می‌اندیشید که خودش با جعبه موسیقی این آهنگ‌ها را می‌نواخت.

بله، بله، ایگناتس، ما هر دو عصیانگریم. اما متأسفانه این عصیان دردی از ما دوا نمی‌کند. من چلاقی پیرم و تو پرنده‌ای ناتوان. ما از پس تغییر جهان بر نمی‌آیم. کاش می‌شد برایت تعریف کنم که چه رنج‌هایی در زندگی کشیده‌ام، در جنگ و در زندان چه مصائبی را پشت سر گذاشته‌ام، چگونه در سلول چشم‌هایم به حقایق باز شد و چطور مصمم شدم یک کافر درست و حسابی و سرسخت بشوم، تا وقتی سرانجام در آینه قطار دریافتم که چقدر پیر شده‌ام! تمام دوستانم هنوز زنده و قوی و جوان هستند. اما من گرفتار چنگال مرگم و وقتی تو این‌طور دیوانه‌وار بال‌هایت را به هم می‌زنی، دیگر باورم می‌شود که صدایش را بیخ گوشم می‌شنوم.

طوطی به آندریاس خیره می‌شد، غرق در افکار و رؤیاهای خود، در آرامش محض. بعد شروع می‌کرد به سوت‌زدن، انگار بخواهد پیرمرد را خوشحال کند. یکسره به سبک منحصر به فرد خود سوت می‌زد، بنابر قواعد موسیقایی خود، انگار پله‌های گام را زیروزبر می‌کرد و عامدانه نُت‌های بالای گوشخراش خود را تند و پیوسته بازمی‌نواخت. سپس با جیغی آهسته بر شانه آندریاس می‌پرید و قند می‌خواست، قندی که آندریاس آن را به تکه‌های بسیار ریزی تقسیم کرده بود.

حال آندریاس روز به روز بدتر می‌شد. سروظاهرش به مردی هفتادساله می‌مانست. ریش سفیدش کم و بیش تا روی نوارهای رنگی مدال‌های درخشانِ نشسته بر سینه‌اش می‌رسید، مدال‌هایی که صولت و منزلت یک سپهسالار را به او بخشیده بودند. کرک سفیدی در گوش‌هایش روییده بود. سرفه‌های خشک و بلندی می‌کرد و با هر سرفه همچون کودکی تبار بی‌رمق می‌شد و به حال بیهوشی می‌افتاد. باید چند دقیقه‌ای می‌نشست.

آن‌گاه آینه‌ها و کاشی‌های براق و چراغ‌ها چون برق و باد دور سرش می‌چرخیدند، اما پس از لحظاتی دَورانشان آهسته و آهسته‌تر می‌شد و سرانجام همه چیز در جای همیشگی خود آرام می‌گرفت. این چرخش‌های عجیب آندریاس را به یاد آخرین چرخش‌های افقی چرخ و فلکی می‌انداخت که از لابه‌لای روزهای مدفون‌شده کودکی‌اش پدیدار می‌شد. وانگهی، صدای موسیقی داخل کافه نیز بدین حرکات افزوده می‌شد، نوایی نجواگون که گویی از جهانی دیگر به گوش می‌رسید و تنها در لحظاتی که یکی از مشتریان در دستشویی را می‌گشود، طنین بلند راستین خود را بازمی‌یافت. آندریاس اغلب اوقات به خواب می‌رفت. زیاد خواب می‌دید و خواب‌هایش وضوح غریبی داشتند. وقتی بیدار می‌شد، تمام تصاویر خواب‌هایش را با دقت به خاطر داشت. دیری نگذشت که دیگر بین خواب و

بیداری فرقی ندید. تصاویر خواب‌ها را چون رویدادهایی واقعی می‌شمرد و حوادث واقعی را رؤیا می‌پنداشت. اصلاً به چهره مشتریانش نمی‌نگریست. لباسشان را تمیز می‌کرد و به آن‌ها صابون و برس و حوله می‌داد. اگر حرفی به او می‌زدند، چیزی نمی‌شنید. نه بابت انعام تشکری می‌کرد و نه عایدی‌اش را می‌شمرد. حتی کالاهای ویلی را آن‌طور که باید نمی‌فروخت و در تبلیغ اجناسش هیچ کلامی بر زبان نمی‌آورد. هرگاه ویلی برای «سرکشی» می‌آمد، به او می‌گفت «دل به کار نمی‌دهد». درواقع تنها به لطف رفاقت قدیمی‌شان توانسته بود سر کارش بماند.

پنجره باریک دستشویی به حیاطی باز می‌شد که درخت شاه‌بلوطی در میانش رویده بود. این صحنه آندریاس را به یاد حیاط‌هایی می‌انداخت که در آن‌ها موسیقی می‌نواخت. جوانه‌های درخت پیوسته بازتر می‌شدند، رشد چشمگیری می‌یافتند و فربه و شکفته به نظر می‌رسیدند. پرندگان از شاخه‌ها می‌آویختند، جفت‌گیری می‌کردند و به ستیزه با یکدیگر می‌رفتند. آندریاس برایشان خرده‌نان می‌ریخت و از پنجره به بهار می‌نگریست. بهار شکوه پنهانی و رقت‌انگیز اما گوناگون و بی‌دریغ خود را به نمایش می‌گذاشت، البته هرگاه آن حیاط سنگفرش شده و پرتوهای خورشید (که تنها بعد از ظهرها بدان کنج کم‌نور رخنه می‌کردند) مجال می‌دادند. وقتی مشتری‌ای وارد دستشویی می‌شد، آندریاس باید از سر نزاکت و آداب‌دانی پنجره را می‌بست، زیرا پنجره‌های آشپزخانه همان روبه‌رو بودند و به نظر می‌رسید زنان داخل آشپزخانه با کنجکاوی به این سوی پنجره نگاه می‌کنند.

زانوی بریده‌شده‌اش درد می‌کرد و بالشتک چوب‌پا هم مدت‌ها پیش باید عوض می‌شد. کمرش هم به دلایل نامعلومی درد می‌کرد. رطوبت دردهای رماتیسمی

کهنه‌اش را تشدید کرده بود، برجستگی‌های قبه‌مانند نقرس بر مفاصل انگشتانش پیدا شده بودند و دردی توان‌فرسا بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد، چنان‌که انگار قلبش چندثانیه‌ای از حرکت بازمی‌ایستاد و آندریاس گمان می‌برد که دیگر مرده است. سپس بیدار می‌شد و از زنده‌بودن خود به وحشت می‌افتاد. اما باز چنین می‌پنداشت که دیگر بر کره‌خاکی نیست. آن‌گاه دردی نورسیده به او ثابت می‌کرد که هنوز در میان زندگان است. می‌دانست که مردگان هیچ دردی را حس نمی‌کنند، زیرا هیچ جسمی ندارند و تنها از روح غیرمادی شکل یافته‌اند. در ساعات طولانی تنهایی، به این‌گونه مسائل می‌اندیشید و پی‌توضیحی می‌گشت که بی‌عدالتی آشکار و خطاهای خداوند را توجیه کند. به امکان تولد دوباره فکر می‌کرد و آن‌گاه، گویی در پیشگاه خدای ازلی و مشغول انتخاب شکل و قالب زندگی بعدی خود باشد، شروع می‌کرد به شرح آرزوهای گوناگون. تصمیم می‌گرفت به هیئت یک انقلابی درآید، مردی که سخنان بی‌باکانه بر زبان می‌آورد و کشتارکنان با تیغ و آتش به کشور می‌تازد تا تاوان عدالت خدشه‌دارشده را بازستاند. در روزنامه‌هایی که از کافه می‌گرفت در این‌باره چیزهایی خوانده بود. این روزنامه‌ها اغلب متعلق به دو روز قبل بودند. بدین ترتیب آندریاس از اخباری آگاه می‌شد که احتمالاً دیگر درست نبودند و سپس روزنامه‌ها را به مصرف اصلی‌شان می‌رساند، یعنی آن‌ها را به شکل مستطیل برش می‌زد و در بسته‌هایی یک‌شکل از میخ‌ها می‌آویخت. آخر ویلی همواره به او گوشزد می‌کرد که دستمال‌توالت گران است و باید در مصرفش صرفه‌جویی کرد.

آندریاس دیروقت شب به خانه بازمی‌گشت. حالا به‌تنهایی در اتاق سابق ویلی زندگی می‌کرد، اما خوش‌نداشت تنها و بی‌همصحبت در خانه بماند. از همین رو اجازه گرفت طوطی را با خود از کافه به خانه بیاورد. پرنده را در قفس می‌گذاشت و در شب‌های سرد و بارانی پتوی گرمی روی قفس می‌انداخت. طوطی بین راه

می خوابید و تازه وقتی به خانه می رسیدند بیدار می شد، وقتی نور چراغ از خلال روکش ضخیم می گذشت و به داخل آن رخنه می کرد. سپس مثل کسی که عادت دارد در خواب یا در خواب و بیداری حرف بزند، دوسه کلمه‌ای بر زبان می آورد. آندریاس هم با سخنانی شیرین و محبت آمیز او را آرام می کرد.

شبی موقع بازگشت به خانه سارقینی را مشغول سرقت دید. به راهش ادامه داد و در پیچ بعدی به پلیسی برخورد، اما چیزی به او نگفت. دیده بود که دزدان مشغول بازکردن در مغازه‌ای هستند. در دل از این ماجرا خشنود بود. احساس می کرد سارقان هدفی پنهان دارند که عبارت است از برقراری دوباره عدالت در جهان به روشی خشونت آمیز. وقتی در روزنامه‌ها اخبار قتل و سرقت و دزدی می خواند، خوشحال می شد. جنایتکاران و «کافران» به دوستان پنهانی اش بدل شده بودند. آن‌ها خود از این موضوع خبر نداشتند، اما آندریاس دوست و حامی شان بود. گاه خواب می دید یک جنایتکار تحت تعقیب وارد دستشویی شده و به او پناه آورده است. آندریاس هم شادمانه به او کمک می کرد تا از پنجره به حیاط و به سوی آزادی برود.

در این میان روزهای آوریل، همچون وعده‌ای شیرین، گرم و آبستن باران شدند. شب که از راه می رسید، آندریاس احساس می کرد باد رایحه‌ای دوردست را با خود می آورد. اندام‌هایش از همیشه کوفته‌تر می شدند. علاقه‌اش را به بیش‌تر چیزهای پیرامونش از دست داده بود. حتی دیگر نگران از سرگیری دادرسی اش هم نبود. او پیر بود، پیرتر از آنچه خود تصور می کرد. همچنان که بر سنگفرش‌های این جهان قدم می گذاشت، مدام به جهان دیگر سرک می کشید. روحش خواب آن دنیا را می دید، اقلیمی که برایش مانوس می نمود. و بعد، پس از بیداری، روح رنجورش به روز بازمی گشت، غرق در بیگانگی با همه چیز.

دردهایش بیش‌تر و سرفه‌هایش خشک‌تر شدند. هر حمله سرگیجه بیش از حمله قبل به طول می‌انجامید. آنچه دیروز اتفاق افتاده بود امروز از یادش می‌رفت. با خودش حرف می‌زد. گاه طوطی را از یاد می‌برد و وقتی صدای پرنده ناگهان می‌گرفت، سخت به وحشت می‌افتاد. مرگ سایه کبود و عظیم خود را بر سر آندریاس افکنده بود.

روزی از روزها، احضاریه‌ای از طرف دادگاه رسید. این یکی هم درست مثل احضاریه اول مهر رسمی برازنده‌ای بر خود داشت، عقابی سفید و بال‌گشوده بر زمینه‌ای سرخ و خون‌رنگ. نشانی با دستخطی سرسری و بی‌دقت نوشته شده بود و از شلوغی و شتاب‌زدگی دادگاه خبر می‌داد، اما متن احضاریه از همان متانتی برخوردار بود که در تمام نامه‌های اداری معاف از هزینه پستی به چشم می‌خورد. آندریاس نامه را خواند.

باز هم او را به دادگاه احضار کرده بودند، دادگاهی که این بار نیز رأس ساعت ده صبح برگزار می‌شد.

باز هم یاد دردورنجهای خود افتاد. کوشید متن دفاعیه‌ای جانانه را در ذهن پردازد. کم‌کم خود را برای بیان شکواییه بزرگ آماده می‌کرد. می‌خواست بگوید: «قضات والامقام، من قربانی مناسباتی هستم که خودتان آن‌ها را پدید آورده‌اید. محکومم کنید. اعتراف می‌کنم که یک عصیانگر هستم. سنی از من گذشته است و دیگر برای زنده ماندن فرصت چندانی ندارم. اما حتی اگر جوان هم بودم، باز ترسی به دل راه نمی‌دادم.» هزاران واژه و عبارت زیبا و جسورانه به ذهن آندریاس خطور می‌کردند. او کنار ترازوی آبی، روی صندلی‌اش نشسته بود و با خودش حرف می‌زد. مردی از او صابون خواست، اما آندریاس نشنید. ایگناتس پر کشید و در



طلب قند بر شانه او نشست. اما آندریاس پنجه‌های او را بر شانه خود حس نکرد.

از فراز برجی بلند، ساعتی ده بار نواخت و ده صبح را اعلام کرد. ساعتی دیگر با ده ضربه پیاپی به وی پاسخ گفت. سومین ساعت نیز با نواهایی کشیده و محزون به صدا درآمد. برج‌های بسیار، تمام برج‌های شهر بزرگ، آوای ناقوس‌ها را بر بام‌های مسین فرومی کوفتند.

آندریاس در پیشگاه قاضی ایستاده و لحظه‌ای پیش احضاریه را به دست دربان دادگاه داده بود. دربان با ابهت بسیار احضاریه را به طرف منشی برد. پاورچین‌پاورچین گام برمی‌داشت تا با گام‌های سنگین پوتین‌های میخ‌دارش سکوت خلسه‌آمیز تالار دادگاه را برهم نزند. با این‌همه، صولت و جدیت غربی در راه رفتنش به چشم می‌خورد، همچون رژه نظامی شبیحی خاموش. منشی دادگاه مردی بود بسیار سالخورده، با شانه‌ای کج. به نظر می‌رسید نزدیک‌بین هم هست، چون بینی‌اش با میزی که بر آن می‌نوشت مماس می‌شد و انتهای قلم بلندش، باریک و تهدیدآمیز، همچون نیزه‌ای برنده بر فراز کله‌اش سر برافراشته بود. دادرسی هنوز شروع نشده بود، اما قلم خش خش کنان بر کاغذ می‌دوید، انگار باید اظهارات سده‌های متمادی را رونویسی می‌کرد.

قاضی میان دو مرد بور نشسته بود، مردانی خوب خورده، با سرهایی یکسره طاس. آندریاس خیلی دلش می‌خواست بداند در سر آن دو مرد چه می‌گذرد. آن‌ها به دوقلوها می‌مانستند و هیچ فرقی با هم نداشتند، جز این که یکی شان نوک سیلش را به بالا تاب داده و دیگری آن را به شکل افقی به چپ و راست تابانده بود. قاضی چهره‌ای بی‌ریش داشت، چهره‌ای بی‌حرکت و سرشار از شکوهی سنگی، همچون سیمای امپراتوری مرده. رنگ رخسارش بسان ماسه‌سنگِ هواخورده

خاکستر فام بود. چشمان درشت و خاکستری اش به دیرینگی جهان بودند و چنین می نمود که از خلال دیوارها به هزاره های دوردست می نگرند. ابروانش مثل ابروی دیگر آدمیان کمانی و قوس دار نبودند، بلکه همچون دو خط دراز افقی و سیاه که با ذغال کشیده باشند.

بر لبه پیشانی نوک تیز و زاویه دارش نقش بسته بودند. لبان باریک و کشیده و خون رنگش را محکم بر هم می فشرد. اگر در میان چانه قدرتمند و مردانه اش چال آشتی جو و کم و بیش کود کانه ای به چشم نمی خورد، چهره اش سرسختی بی رحمانه ای را در ذهن تداعی می کرد. ردایی سیاه به تن داشت، با یقه ای کوچک و مخملین که حتی زردایش هم سیاه تر بود.

روی میزی بلند و در میان دو شمع سفید و قطور در اندازه های مختلف، صلیبی زرد و عظیم به چشم می آمد که گویی از مکعب های بسیاری ساخته شده بود. آندریاس با خود گفت انگار این صلیب از همان صابون هایی درست شده که ویلی برای فروش به او سپرده است. اما تنها یک لحظه در بند این خطا ماند. آندریاس دریافت که محال است یک صلیب از صابون ساخته شده باشد و حتی فکر کردن به چنین چیزی معصیت است.

مشتاقانه منتظر بود ببیند دادرسی چه روندی را طی خواهد کرد. هراز گاه در باز می شد. چشم آندریاس به نیمکتی در راهرو افتاد که بانو کاتارینای خودش روی آن نشسته بود، به اضافه آنی کوچولو، آقای روی سکوی تراموا و – شگفتا! – آن دلال گلگون چهره ای که الاغ را خریده بود. این ها شهود بودند. اما آن پلیس چه؟ و مأمور کنترل قطار؟

قاضی به صدای بلند اسمش را صدا زد: آندریاس پوم. سپس نجواکنان مشخصات او را بر زبان آورد، مذهب و محل تولد و شغل. آن گاه صدای بم و ملایم خود را بالا برد و چند کلمه‌ای بر زبان آورد، کلماتی که گویی در لفافی از مخمل پیچیده شده بودند. آندریاس تنها طنین صدای قاضی را می شنید و حرف او را در نمی یافت، اما می دانست که از او می خواهند ماجرا را تعریف کند.

ناگهان یادش افتاد مدال‌های رنگارنگی را که ویلی برایش خریده بود هنوز بر سینه دارد. بی درنگ آن‌ها را از لباسش کند و در مشت نگه داشت. همزمان دریافت که دیوارهای تالار دادگاه نیز مثل دیوارهای دستشویی کافه هالالی از کاشی‌های آبی روشن پوشیده شده‌اند. از سقف بی نهایت بلند تالار، که آندریاس جرئت نداشت به آن بنگرد، نسیمی خنک و عطراگین می وزید، همچون نسیمی تابستانی که از یک سالن آرایش تاریک تراوش می کند.

تک سرفه‌ای کرد و بعد لب به سخن گشود. از توصیف صحنه‌ای شروع کرد که بر سکوی تراموا رخ داده بود. اما قاضی دست بلند و خوش تراش خود را به نشان مخالفت برافراشت، دستی سپید و شکوهمند که از آستین فراخ توگایش<sup>۱۷</sup> بیرون آمده بود. همزمان صدای گنگ و ملایمش نیز به گوش رسید، هرچند که لبانش ذره‌ای تکان نمی خوردند. آندریاس مات و مبهوت مانده بود. در روزگار کودکی، شخصی را دیده بود که بدون حرکت لب و دهان سخن می گفت و صدایش از اعماق شکم به گوش می رسید. اما صدای آن مرد طنینی ناهنجار داشت. وانگهی، یک قاضی که بی شک شکم گو نبود. اما مگر ممکن بود که او با لبان بسته چنین واضح و روشن حرف بزند؟

«حرف دلت چیست، آندریاس؟»

آندریاس بیش از هر چیز از این شگفت‌زده شد که قاضی او را «تو» خطاب کرده بود. اما ناگهان دریافت که به‌راستی یک پسر بچه است. شلوارکی به پا داشت، پابرنه بود و هر دو پایش سر جای خود بودند، صحیح و سالم. این اواخر روی کپه خردسنگ‌های ساحل رودخانه زمین خورده بود و زانوهایش هنوز زخمی و کبود و سوزان بودند.

آندریاس داشت به این دگرگونی غریب می‌اندیشید که ناگهان طنین موسیقی برخاست. پیش از هر چیز یاد جعبه موسیقی افتاد. اما لحظه‌ای بعد، نواهای بیش‌تری به گوش رسید، نواهایی که می‌خروشیدند، سیلاب‌وار جاری می‌شدند، باز درهم فرومی‌نشستند، بدل به زمزمه می‌شدند، از یکدیگر جدا می‌افتادند و باز به سوی یکدیگر برمی‌گشتند. آدم‌های بسیاری در تالار دیده می‌شدند. آن‌ها زانو زده بودند. شمع‌ها در دو سوی صلیب با ته‌رنگی زرین می‌سوختند و رایحه کندر و استئارین<sup>۱۸</sup> می‌پراکندند.

در این لحظه، آندریاس به‌فراست دریافت که مرده و در پیشگاه داور آسمانی ایستاده است. حالا دیگر پسر بچه هم نبود. در میان هزاران تن که در تالار زانو زده بودند، تنها او بر پای ایستاده بود. قدم پیش نهاد و با پای چوبی‌اش به زمین کوفت، اما هیچ صدایی برنخاست. آندریاس فهمید که روی ابرهای نرمی ایستاده است. یاد خطابه‌ای افتاد که آن را برای دادرسی دنیوی آماده کرده بود. خشمی افسارگسیخته در دلش سربرداشت، چهره‌اش گر گرفت و روحش واژه‌هایی غریب

آفرید، واژه‌هایی خشم‌آلود و کبودفام، هزاران، ده‌ها هزار، میلیون‌ها واژه. هرگز این واژه‌ها را نشنیده و به آن‌ها نیندیشیده و آن‌ها را ندیده بود.

آن‌ها در ژرفنای نهاد او آرمیده بودند، در بندِ افسار ادراک فلک‌زده آدمی و پژمرده در زیر لفافه بی‌رحم زندگی. اما اکنون همه‌شان می‌شکفتند و همچون جوانه‌های درختان از درون او سرریز می‌کردند. در پس‌زمینه، موسیقی به‌آرامی و آمیخته با اندوهی شکوهمند به گوش می‌رسید. آندریاس نوای آن را همزمان با خروش خطابه خود می‌شنید: من از خواب خشوع مؤمنانه خویش برخاستم و به عنادی سرخ و عصیانگرانه روی آوردم. خدایا، اگر هنوز نفس می‌کشیدم و اینک در برابرت نایستاده بودم، دلم می‌خواست انکارت کنم. اما از آن‌جا که با چشمانم تو را می‌بینم و با گوش‌هایم صدایت را می‌شنوم، باید کاری کنم بدتر از انکار تو: باید تو را به باد ناسزا بگیرم! میلیون‌ها انسان شبیه مرا در پوچی بارور خود می‌آفرینی. آن‌ها مؤمن و خاکسار می‌بالند، به نام تو هزاران گزند را به جان می‌خرند و به امپراتوران و پادشاهان و حکومت‌ها درود می‌گویند. می‌گذارند گلوله‌ها پیکرشان را بشکافند و زخم‌های چرکین پدید آرند و سرنیزه‌های سه‌گوش قلبشان را سوراخ کنند. آن‌ها زیر یوغ روزهای پرمشغله «تو» به هزار فلاکت پیش می‌روند و جشن‌های رنج‌آور روزهای یکشنبه با شکوهی بی‌رمق هفته‌های فاجعه‌بارشان را در حصار می‌گیرند. آن‌ها گرسنگی می‌کشند و دم برنمی‌آورند. فرزندانشان می‌پژمرند و زنانشان زشت و ریاکار می‌شوند.

قوانین، بسان پیچک‌های سمج و مودی، بر سر راه آنان دام می‌گسترند و پاهایشان در بوته‌زار انبوه احکام تو گرفتار می‌شوند. آن‌ها فرومی‌افتند و به درگاه تو استغاثه می‌کنند، اما تو دستشان را نمی‌گیری و از خاک بلندشان نمی‌کنی. دستان سپیدت بی‌شک خونین است و چهره سنگی‌ات از شکل افتاده و قامت راست

فروخمیده، درست مثل پیکر همقطارانم که گلوله در نخاعشان نشسته است. دیگرانی که دوستشان می‌داری و رزقشان می‌دهی اجازه دارند ما را تنبیه کنند، اما هیچ اجباری ندارند که لب به ستایش تو بکشایند. تو آنان را از عبادت و ایثار و از درستکاری و تواضع معاف می‌کنی تا ما را فریب دهند.

ما بار سنگین ثروت و جسم آنان را، بار گناه و کیفر آنان را، به دوش می‌کشیم و بار رنج و کفاره و خطا و تبه‌کاری آنان را از دوششان برمی‌داریم. کافی است لب تر کنند تا ما خود را به قتل برسانیم. آن‌ها می‌خواهند افلیح ببینند، پس ما می‌رویم و پاهای خود را از زانو به پایین از دست می‌دهیم؛ آن‌ها می‌خواهند جماعت کوران را ببینند، پس ما خود را کور می‌کنیم؛ آن‌ها نمی‌خواهند کسی صدایشان را بشنود، پس ما ناشنوا می‌شویم؛ آن‌ها می‌خواهند به‌تنهایی بچشند و ببینند، پس ما مقابل بینی و دهان خود نارنجک می‌اندازیم؛ آن‌ها می‌خواهند به‌تنهایی غذا بخورند، پس ما گندم را آسیا می‌کنیم. اما تو... تو وجود داری، اما از جای تکان نمی‌خوری؟ من علیه تو عصیان می‌کنم، نه علیه آنان. مقصر تویی، نه سرسپردگانت. میلیون‌ها جهان در اختیار داری و نمی‌دانی چه کنی؟ توانایی مطلق چقدر ناتوان است! میلیاردها تکلیف به گردن توست و تو در تک‌تک آن‌ها اشتباه می‌کنی؟ عجب خدایی هستی! آیا سنگدلی تو همان حکمت توست که ما از آن سردر نمی‌آوریم؟ ما را چقدر ناقص آفریده‌ای! اگر باید رنج بکشیم، چرا این رنج برای همه یکسان نیست؟ اگر برای همگان برکات کافی نداری، دست کم برکات خود را عادلانه تقسیم کن! من آدم گناهکاری هستم، اما می‌خواستم کار نیکی انجام دهم! چرا نگذاشتی به آن پرنده‌های کوچک غذا بدهم؟ اگر خودت روزی‌شان می‌دهی، باید گفت این کار را درست انجام نمی‌دهی. آه، هنوز دلم می‌خواهد انکارت کنم. اما تو وجود داری، یکتا، قادر مطلق، رام‌ناشدنی، داور برین، جاودان... و هیچ امیدی نیست که کیفری گریبانت را بگیرد، که مرگ تو را در دل ابرها محو کند، که قلبت از خواب بیدار شود. من لطف و مرحمتت را نمی‌خواهم! مرا به دوزخ

بفرست.

آندریاس واپسین جملات خود را با آهنگی غریب و ناشناخته و شگفت‌انگیز به آواز خواند. طنین موسیقی همچنان به گوش می‌رسید، همچون ارکستری از هزار آه. قاضی باز دست برافراشت و پژواک صدایش برخاست: «آیا می‌خواهی کارمند موزه‌ای باشی یا نگهبان بوستانی سرسبز یا صاحب یک دکه سیگارفروشی در گوشه خیابان؟»

آندریاس پاسخ داد: «می‌خواهم به دوزخ بروم!»

ناگهان مولی، الاغ کوچک، کنار آندریاس پدیدار شد. مولی جعبه موسیقی را حمل می‌کرد. دسته جعبه حرکت نمی‌کرد، اما از دل آن نواهایی به گوش می‌رسید. طوطی‌اش ایگناتس روی شانه آندریاس نشست. قاضی از جا برخاست و یکباره بزرگ و بزرگ‌تر شد. سیمای خاکستری‌اش درخششی سفید یافت و لبان سرخش به لبخند باز شدند. آندریاس شروع کرد به گریستن. نمی‌دانست در بهشت است یا در دوزخ.

دستشویی مردانه کافه هالالی را بستند و ترتیبی دادند که آن شب مردها هم از دستشویی زنانه استفاده کنند. پس از رفتن تمام مشتریان، پیکر بی‌جان آندریاس پوم را بیرون بردند. آن روزها جنازه زیاد پیدا نمی‌شد و هرچند جنازه آندریاس تنها یک پا داشت، چند روز بعد آن را به مؤسسه کالبدشناسی انتقال دادند. بر اثر اتفاقی اسرارآمیز، پیکر آندریاس نیز شماره هفتادوسه را دریافت کرد، همان شماره‌ای که آندریاس زندانی بر بازو داشت. پیش از آن که کالبد را به سالن تشریح



ببرند، ویلی برای خدا حافظی آمد. چیزی نمانده

بود بزند زیر گریه، اما ناگهان یاد ترانه‌ای افتاد که عادت داشت آن را با سوت بنوازد.  
سپس سوت‌زنان به راه افتاد تا برای کار در دستشویی پیرمرد دیگری پیدا کند.

## یادداشت‌ها

[←۱]

اشاره‌ای است به جنگ قدرت میان حزب حاکم سوسیال‌دموکرات و حزب کمونیست آلمان (گروه اسپارتاکوس) و اعتصاب سراسری طی خیزش ماه ژانویه.

[←۲]

Spartakisten: یک گروه مارکسیست تندرو که حین جنگ جهانی اول در آلمان فعال بود. اشاره نویسنده به وقایع ژانویه ۱۹۱۹، مشهور به خیزش ژانویه، است که طی آن تظاهرات اسپارتاکیست‌ها با خشونت سرکوب شد و برخی از رهبران‌شان کشته شدند.

[←۳]

Lorelei: عنوان شعری از هاینریش هاینه، سروده سال ۱۸۲۴.

[←۴]

stehparleett: جایگاه خاصی در تئاتر که صندلی ندارد و تماشاگران تنها می‌توانند سرپانمایش را تماشا کنند.

[←۵]

Borstenarbeiter: اشاره به کارگرانی است که از موهای زبر و محکم حیواناتی مانند خوک محصولات می‌سازند.

[←۶]

Muli به آلمانی یعنی استر.

[←۷]

واژه Lenz به آلمانی یعنی بهار و نیز بهار جوانی.

[←۸]

اشاره به فرمان دهم از ده فرمان موسی: «به خانه همسایه خود طمع مورز و به زنده‌مسایه‌ات و غلامش و کنیزش و گاوش و الاغش و به هیچ چیزی که از آن همسایه تو باشد طمع مکن.» (سفر خروج، باب ۲۰، آیه ۱۷).

[←۹]

Barett کلاه بره از دیرباز تا امروز بخشی از لباس رسمی قاضیان آلمان است.

[←۱۰]

Grasm د cke؛ نوعی پرنده کوچک و پر جنب و جوش با منقاری باریک.

[←۱۱]

Poincar Raymond | (۱۸۶۰ - ؛) ۱۹۳۴ دهمین رئیس جمهور فرانسه.

[←۱۲]

Vorortbahn قطاری که از حومه شهر به مرکز آن می رود.

[←۱۳]

von؛ عنوان و نشانه اشراف و نجبا.

[←۱۴]

Goldk ج fer؛ یک برند معروف کفش.

[←۱۵]

Halali؛ فریاد یا شیپوری که به نشانه پایان شکار به گوش می رسد.

[←۱۶]

پلیس ناظر بر ساختمان سازی.

[←۱۷]

Toga؛ پوشاک رایج روم باستان، پارچه‌ای به طول شش متر که فرد آن را به روش خاصیدور بدن خود می‌پیچید.

[←۱۸]

Stearin؛ ماده‌ای است بلوری که در حرارت بالا ذوب می‌شود و در تولید شمع به کار می‌رود.



آه! جهان هیچ تغییری نکرده است! جهان تا بوده چنین بوده! تنها به لطف بختی بلند و بیدار به زندان نخواهیم افتاد. اما سرنوشتمان این است که مایه‌ی خشم و رنجش شویم و با سر به قعر بیشه‌ی انبوه قوانین غول‌آسا بیفتیم. مقامات حکومتی همچون عنکبوت در تارهای ظریف مقررات کمین می‌کنند و ما دیر یا زود به دامشان خواهیم افتاد. این کافی نیست که روزگاری یک پای خود را از دست داده‌ایم، چون حالا باید زندگی‌مان را ببازیم.

عصیان نخستین‌بار در ۱۹۲۴ منتشر شد. بسیاری از منتقدان این کتاب کوچک را هم‌تراز مارش رادتسکی و ایوب می‌دانند. میثائیل هانکه، کارگردان مشهور، در سال ۱۹۹۳ براساس این رمان فیلمی تلویزیونی ساخت.



ISBN 978-964-209-348-9



۲۲۰۰۰ تومان